











The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





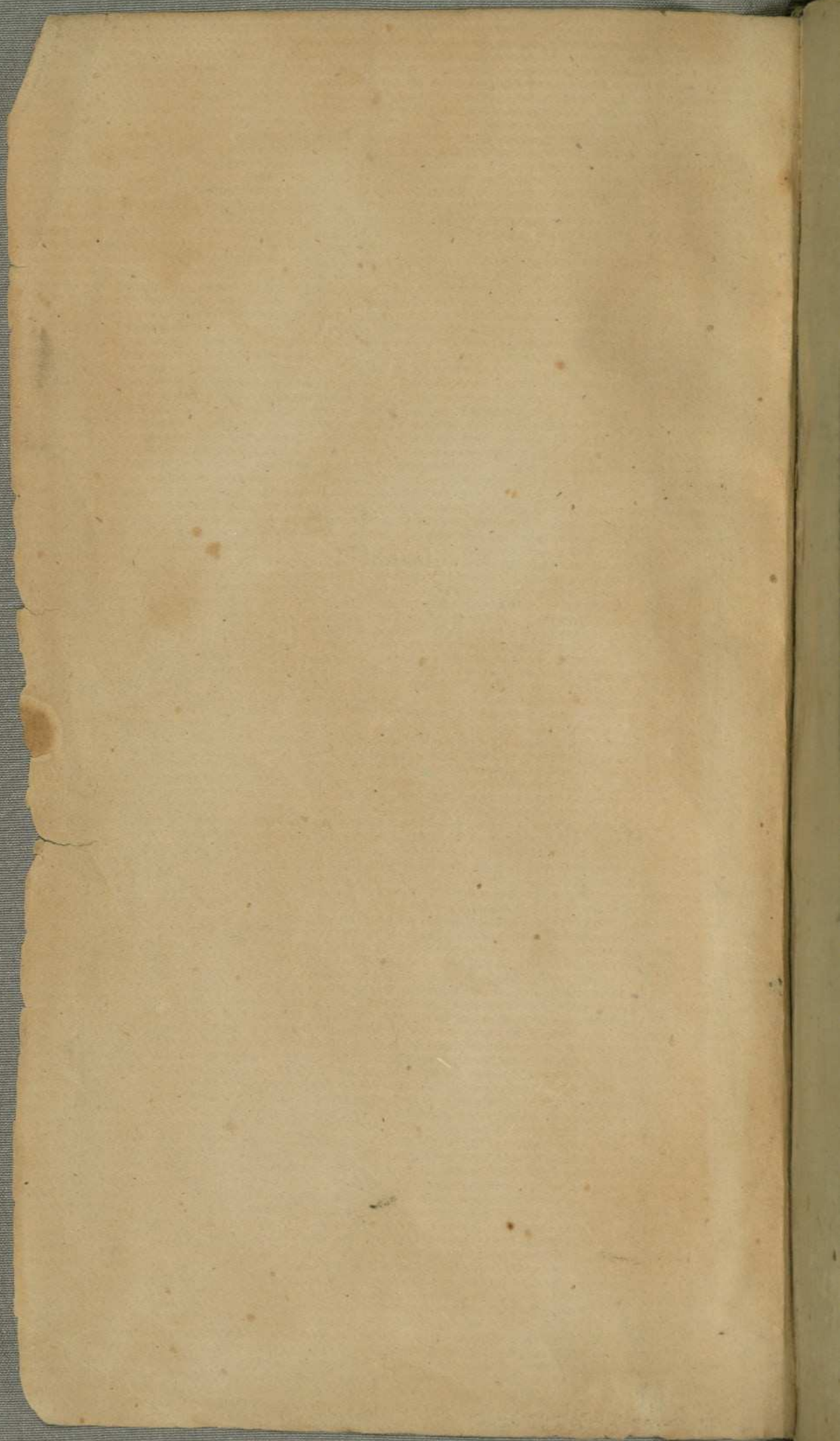




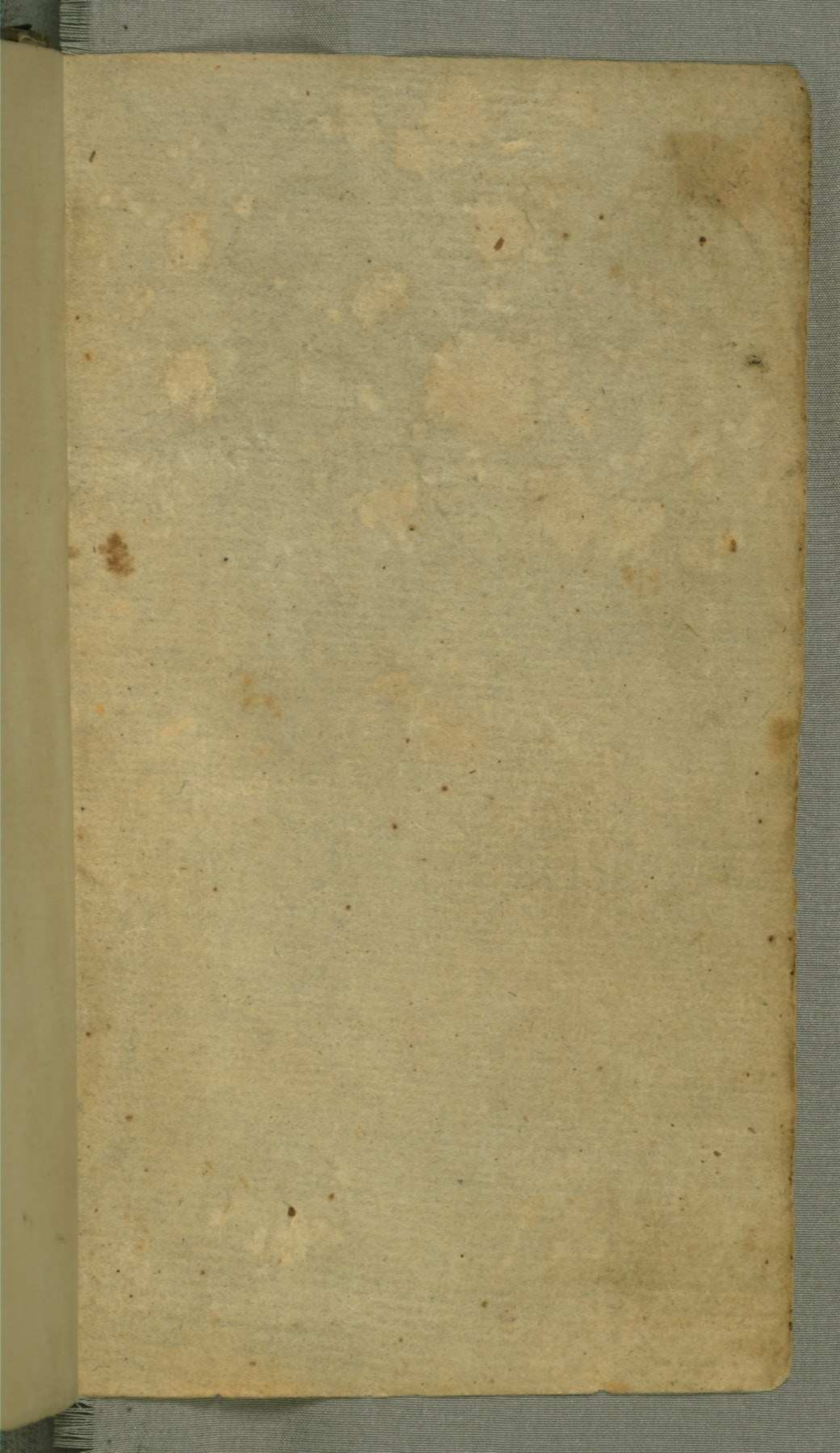


M-3-35

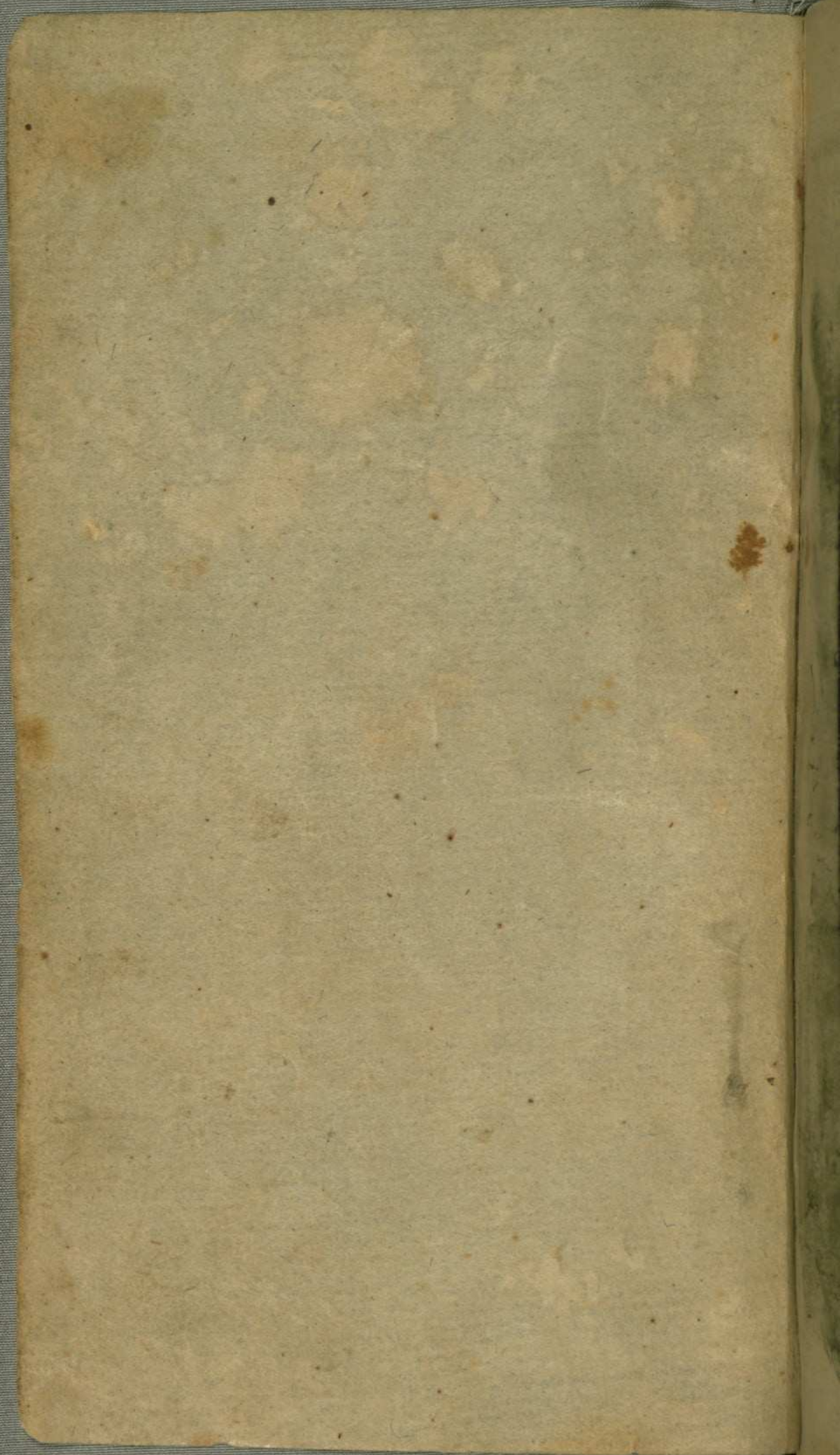


















از احوال جهان بگویت ای مهر	ستم کن و پیر تا سر نهان
یا مالک تن مالک روح شود	کام بجام دل مجروح شود
مذکات خدا مخت شود	امید خناست کابواب سجا
وز کردش ز کار میلز جوید پس نموی سیاه من است	از پسرخ و از کون مدارید کفتی که پس از سیاه زکی نبود
نرگس همای می قسح ساز شود	چون غنچه گل قرابه سردار شود
که مانند جفا سرمه دار شود	فایز دل کسی هم در می
مهر	



بردار دل از مادر و سرای فرزند  
می قلب ندانی که چنین نهاد

انصف خیر سوختن رسوید  
چون حافظ اگر شوی و نس تحریر

می دولت دنیا بستم نمی آرد  
می هفت سزارین  
این نیست

شادی جهان  
غمی آرد  
روزه

سیم تنی ملک سیمان گریخت

مایه شرح  
دست و

بر زیر کاب  
ملک زیر کین

تا حکم قضای آسمانی باشد  
جامی که زو  
سرمایه عیش

کار تو همیشه کامرانی باشد  
یار خود تو کنی  
عابدانی باشد

زان باده و بر سه و بقیان

در ده که طراز غم نو خوانم کرد



باور کنی خیال خود را بفرست

تا در مکرده که پنهان <sup>خفت</sup> جویم

نه قصه آن شمع چو گل <sup>نکفت</sup> شود  
غم در دل تنگ من <sup>نسبت</sup> از افست

فی حال من سوخته دل <sup>نکفت</sup> شود  
یک دست که با او <sup>نکفت</sup> سم شود

ماهی که قدش بسرو می <sup>است</sup> باد را  
دستار چه پیش کرد <sup>است</sup> دم نکفت

ایینه بدست روی خود می <sup>است</sup> را  
وصلم طلبی ز بی خیالی <sup>است</sup> که ترا

هر روز و لم بزیر بار <sup>است</sup> دگر  
من همدی کنم قضای <sup>است</sup> گوید

در دیده من ز بحر خار <sup>است</sup> دگر  
بیرون رکافت تو کار <sup>است</sup> دگر

باز ای که جانم کجالت <sup>است</sup> مکر  
باز ای که پیروی تو ای <sup>است</sup> نبرد و دگر

باز ای که دل در <sup>است</sup> چشم نکفت  
سیلاب سرشک <sup>است</sup> از من سر



گفتم که لب گفت لیم آب حما  
گفتم سخت گفت که حافظ گفت

گفتم دهنش گفت نهی حب شما  
شادی همه لطیفه کو مان بوا

در صحبت آنکسی که صفا هست  
اما نفسی صحبت نا املان

که ز سر خوری به ابله شهد و سکوت  
که خلد برین بود که عین سفر است

من بگر تو در میان دارم دست  
میداست که در میان چه پرست

پند آتش که در میان چری است  
تا من که چرخه سرفه بر خوام دست

در شوخی و دلیری بت من طاقت  
نازک بدن و لاله رخ و نسیم

سجاره دلم بوصل او شتاب  
شیرین سخن و لطیف سمن سا

بهرت رغبت میان خون حوام

وز شتر عافیت بیرون حوام



ز

بر کیر شراب طرب بگیر نیا  
مشتو سخن خشم که نشین و مود

پنهان ز قیاس طرب بر شیر نیا  
فشنوای نگار بر شیر نیا

جر نقش تو در نظر نیا مدار  
خواب ارچه خوش آمد همه راد

شر کوی تو رکب ز نیا  
حقا که بهیچ چشم در نیا مدار

ای کالج که حافظ کنکره بود  
کالج حافظ نشدی ملتفت خرو

با همه وقت ز کسبه او پر بود  
ارد کردی حوری مسخره کرد بود

بادوست نشین ده بر جام طلب  
خروج چو راحت جراح طلب

نوش از لب نسر و گل اندام طلب  
کوار نیش زین حجام طلب



ورز انکه کنند ریزه ریزم

هن مهره مهر تو نیزم

الما که بریزد

استخوانم

استان که نشان عشق جویند

جز راه مرا من نیونید

خاک من زار چون نیونید

گر نام تو آن دم بگویند

فریاد و برآید

از روانم

گر مگذرم به پیش خیل

هر یک بصفایه ارسبیلی

از تو نگم بجز میل

محبوتم و از هوای لیلی

ملک عرب

عجم تمامم

کشم صنما از رویت

اشقته و تیره دل جویموت

هر چند میرسم بگویت

شب نیست که از فراق رویت

راری نعلک

میرسانم

ای وصل تو وصل شادمانی

وایم مراد دل بسا نی

با حافظ خود بگو عبا

هر حکم که بر سرم بر

سهلست تر

مرا نم



نقشم که چو ششم بزاری	زین بس ره چمت سپاری
بر دل رسم وفا نگاری	تو خود سر وصل مانداری
من طالع و	بخت خویشم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک	استاده بخون ترک و تپاک
در سکن اخلاص الممالیک	کز خانه محقر است و تارک
بر دیده رو	شام

من از تو بجز فنا بخویم	مرون رگل وفا
آلاره بندگی بنویم	امرار تو پیش کس نکویم
اوصاف تو	پس کس انهم

بگر که ره وفا کشودیم	سیم مهر مهر بر فترودیم
از دوستی آنچه می نمودیم	آخرین و تونه دوست بودیم
عهد و شکست	من با هم

که سهریری به تیغ تیزم	از راه وفات برخیزم
-----------------------	--------------------



مایم غم فراق عالی  
چرخخت و دور گویند نیست

مقصود وجود

صحیح بار

عالی چونی شو مینا

ان به که بر صبر

باشد که مراد

در عشق تو ای صمیم حیا نیم

هر چند که زار و ناتوانم

در پای مبارکت

کو نخت که از سر نیازی

معروض کنم نهفته رازی

تشریف

تا خود یکبار رسد سیر اینجا  
دور از تو نصیب من زایام

حافظ از بیت

و ماده جام

کام دلم از تو ای کل اندام

رخ تباکم

ول سیاهم

گرستی خوشترن ندانم

که دست دهد مهر از جامم

شامم

در حضرت چون تو دل نواز

بهیهات که چون تو شاه بهار

در سیاهم



آن سرو سمن بر گل اندام  
ما را ای که بجز جان گذارت

از دانه خال و دامن زلفت

چون کام نشد ز وصل حاصل

مانیم و غم فراق حالی

جز محنت و درد کوی نیست

مقصود وجود حافظ از نیست

حالی چونی شود همیشا

آن که زبیر

باشد که مراد

ای راحت جان مقدر ارم

شادم نعمت که در عمر

تارفته ز کنارم ای دوست

از غرض تو حبل منه بام

بردار دل ما تشرار و ارام

مرغ دل من فتاده در دام

قانع بشدم بجز ناکام

تا خود بجای رسد سرانجام

دور از تو نصیب من ایام

خبر صحبت یار و باد حیا

کام دلم از تو ای کل اندام

رخ بتابم

دل بیام

امید دل امیدوارم

سورسم قوت ساز کارم

عمری بامید میکند ارم



ویراست که آتش غم دل  
حافظ می نوشن شادمان با  
چون نیست هیچ گونه پیدا

ان به که صبر  
باشد که مراد

در سینه می زند زمانه  
تا چند خوری غم زمانه  
و ریای فراق را اگر آنه

رخ نیام  
دل بیام

ای غیرت لعینان طن از  
ما سر جهان بیک  
ای دوست ز رگزار دیده  
تا خود چه بود مرا سرانجام  
سر ما عیس داده بر باد  
در آتش صبر غم  
حالا جوهر امید بدست

ان به که صبر  
باشد که مراد

برقع ز رخ چومه بر انداز  
بر خیرم تو بشکنم باز  
شد فاش میان مردمان از  
در بحر چو عشق کردم آغاز  
هر کوه غم تو گشت انجام  
می سوزد لاجو غمی ساز  
توسیدن مای آن بت ارمان

رخ نیام  
دل بیام



دستی عشق اگر ببرد	من دل غم تو بر بگیرم
می شک دل ماه و خورشید	گر سوی فلک رسد نفیرم
پوسته کمان ابر و اشک	از غمزه همی زند بهیرم
نموان بکلم نوشت نوشت	گر بهر فلک شود دبیرم
پر غم عشق از چه طفلم	طفل به عشق از چه سرم
چون کرد زمانه رسم کار	دور از تو به بند غم سرم
وارم هر آنکه بچو جا فط	بشینم و صبر بش کیرم

نتابم

دل بهام

آن به که صبر

باشد که مراد

ای ساقی اران می شبانه	درو ده دوسه جام عاشقانه
تا در سر من عقل باقیست	از دست منه می معانیه
ای مطرب ما تو نیز نیکدم	از دست مده می حسانه
بر کوی پیاد وصل جانان	چون خود بسوز دل ترانه



بمی دور کن مرد و عالم دی<sup>غمت</sup>  
معنی رشتار من این غزل  
که تا وجد را کار سازی کنم

که عاقبت چوستانه

ز چرخش دزد

دومی در پی دم که عالم دست  
با نیک خنک اندر آور عمل  
بر قص آیم خسرده بازی کنم

سازد سرود

رشته بود

ای داده پیاد دوستداری  
آخر دل ریش در دمندم  
از رفو حاصلی ندارم  
ای جان غریب ضعیفان

هر چند که خوستی بجو رم  
گفتم مکرر تر رسم  
چون نیست امید که روری

آن که صبر  
باشد که مراد

این بود وفا و عهد و یاری  
تا چند بدام غم سپاری  
جر شفته کی و سقراری  
تا کی کنی این چقا و خواری  
که دم من خسته ساز کاری  
دست از شتم و جفا بداری  
هر عاشق خسته حجت اری

رخ نایم  
دل بیانم



معنی کجایی که وقت کسوت  
 بهمان به که خنم کجوش آوری  
 معنی ماعود را ساز کن  
 پاک نغمه در دهر اچاره ساز  
 معنی چه باشد که بطسفی کنی  
 برون آری از فکر خود بگردم  
 معنی کجایی نوایی بزن  
 چو خواهد شدن عالم از ماتی  
 معنی بگو قول و پرواز ساز  
 تو بنوازه عرافت برود  
 معنی بیاتشنو و کار بند  
 چه غم شکر از دیار اصفی  
 معنی تو سر مرا سر

نه بلیل چمنها پر از غلغلست  
 دمی چنک را در خروش آوری  
 نوایی نو این نو آغاز کن  
 و لم یزحون خسره صد باره ساز  
 زنی باز هم آتش بدل بزرگی  
 بهم بزرگی جان و مان غم  
 بهمانی نو امان صدای زن  
 که انی لسی به که شام ششی  
 که چاره کان را توئی چاره ساز  
 که بنمایم از دمه بازنده رو  
 رقول من این بند را بسند  
 به چنک ربابی و مودنی  
 زمانی به فی زن دم سمد



روان بزرگان خود شاد کن  
معنی کجای دوتاری بزن  
چنان برکش انهنک خنیاگر  
معنی بسازان نوای سُر  
که از آسمان مرده <sup>بست</sup> انصر  
معنی نوای طرب ساز کن  
که بار غم بر زمین دوخت پای  
معنی از آن پرده نقشی پیار  
رم زن که صوفی بحالت روه  
معنی پایافت جنگ نیست  
شنیدم که چون میرساند کردند  
معنی بزن خنک در <sup>خون</sup> غارت  
مگر خاطر مینماید استایشی

ز پرویز ار بایدت یار کن  
بیکت فی او که تاری بزن  
که ناهید خنکی بر قص آوری  
بگو با حریفان با واز رو د  
مرا بر عهد و عاقبت فرصت <sup>ست</sup>  
بقول غزل غمزه آغاز کن  
بضرب اصولم بر آور ز جای  
به من تاجه گفت احرم برده <sup>دار</sup>  
بستی و صلش بر آور ز جای  
کفی برد فی زن کرت جنگ نیست  
خروشیدن دف بود سود <sup>مند</sup>  
میرا زلم فکر دنیای و ن  
چون بود غم مایوی آلایشی



پیاسا قی آن جام خون مهر و ماه  
 چه شد بنوع روحانیان کسکم  
 من امم که چون جام کیرم بدست  
 بستی و در پارسانه زخم  
 شهر امم ده و روی دولت بین  
 دم از سیر این نیر دیرینه زن  
 همان مرحله است این بیان و  
 کارای پیرای شکر کشش  
 نه نهام شد ایوان و قصرش باد  
 که حافظ چوستانه سار و سرود  
 پیاسا قی از پاده پر کن بطی  
 بستان نوید سر و دست  
 مغنی نواشی کلک باکت رود

مبداء ما زخم بر فلک بارگاه  
 در اینجا حیرانچه بند تم  
 به منم در آئینه سر چه هست  
 دم خسروی در کدانی زخم  
 خرامم کن و کنج حکمت بین  
 صلائی شاهان پشینه زن  
 که کم شد و روستا کرم و لور  
 کاشیوه مرد خنجر کشش  
 که کس خیمه اش هم بیارد باد  
 زخمش بدزد و در سر سرود  
 مغنی کجائی زن بر بیطی  
 ساران رفته درودی فرست  
 سیاهان خسروانی درود



مین ده که تا هر صافی کنم  
پاسا قی ان بکبر تورست  
مین ده که بدنام خواهم شدن  
پاسا قی انی که تیزی کند  
بده ما بنوشم ساد کسی  
پاسا قی ان می که غم تورست  
بده که جهان سیمه برون رخم  
پاسا قی ان آتش تاباک  
مین ده که درش ندانمست  
پاسا قی انی که عکسش جام  
بده تا بگویم با و آینه  
پاسا قی ان جام حشم مرا  
که خوش گفت جشتید باج و ن

زمان گذشته تلافی کنم  
که اندر زیارت داره دست  
مردمی و جام خواهم شدن  
یلع دلم شک پیری کند  
که از وی بود دردلم خون  
دل خسته ایحو جان درخور  
سر پرده بالای گردون زخم  
که زردشت میویش زیر خاک  
چه آتش پست وجه دنیا پست  
بکخیر و بسم فرستد پام  
که جمشیدی بود و کاووس کی  
تعطل کن دم بدم ده مرا  
که یک جو نیز دسرای پنج



پیاسا قی آن رخوانی قسرح  
 بمن ده که از غم خلاصم دهد  
 پیاسا قی آن کیمیا فی قسرح  
 بده تا برویت کشا یند باز  
 پیاسا قی آن جام خون بسیل  
 بمن ده که طنبور خوش کفتنی  
 پیاسا قی آن آب اندیشه سوز  
 بده تا روم بر فلک شیر کمر  
 پیاسا قی آنجام خورم هشت  
 بده با نخوری در آتش کنم  
 پیاسا قی آن می که شایه دهد  
 بمن ده که سلطنت دل بدهد  
 پیاسا قی آنجام یا قوت ملک  
 که دل زو طرباید و جان قسرح  
 نشان ده بر من خاصم دهد  
 که با کتج قارون و دمنم لوح  
 در کامرانی و عسدر در اند  
 که دل را بفر دوس باشد و دل  
 که جبره می بندد و سیم کی  
 که کر شیر نوشد شود پشه سوز  
 بهم بر زخم دام این پرخ پر  
 عبیر ملائک در آن می شست  
 مشام خسرو تا ابد خوش کنم  
 بیای کی اندل کوای دهد  
 کنون ورم از وی که الوده ام  
 که آینه دل بر نقش زنگ



رسیح و خرقه ملولم تمام  
پاسا قی از کنج دیر معان  
ورث رخ کوید مرو سوی دی  
پاسا قی انجام صافی صفت  
بدنه تا صفای خون ارد  
پاسا قی آن باوه چون لال  
بدنه تا رخسارم مانند و لم  
پاسا قی از ناد و های کمن  
چو مستم کنی از منی مغشست  
پاسا قی آن جام که حال آورد  
بن که پس بیدل افتاده ام  
پاسا قی آن لب آتش خوا  
فریدون صفت کاویانی علم

بی هر دو در این کن و سلام  
میشود و در کا بنجاست کنج روان  
جوانش چه کوئی بگو شب پر  
که بر جان کشاید در معرفت  
وحی از کدورت برون ارد  
که بر دارد از سینه یک ضل  
میسر شود حل این مشکلم  
جام صافی مرا مست کن  
بمستی بگویم سر و دوشست  
گرامت فرزند بحال آورد  
وزین مرد و پیاصل افتاد  
بن ده مکریم از خود خلاص  
برافزدم از نستی جام بسم



جناب میت داده این مکته باد  
 پیاسا قی از می طلب کام و دل  
 که از وصل جان تن صوری کند  
 پیاسا قی آن جام پر کن ز می  
 نه مینی در انجام خود سرچست  
 بستی توان در اسرار سفت  
 پیاسا قی امین چه باسی زو  
 چونا کام خیر روز تو رستم  
 پیاسا قی از ما کن سر کشته  
 قدح پر کن از می که میخوش بود  
 پیاسا قی آن راه ریحان سیم  
 زیر که مشک تلف در دست  
 پیاسا قی آن باوه لعل صاف  
 که چون بر باد افسر کعبه باد  
 که بی می ندیدم من آرام دل  
 دل از می تواند که دوری کند  
 که گویم ترا حال کسری و دل  
 اگر چو جسم جام گیری بدست  
 که در خودی رازش توان نهفت  
 بر افست کت خون بر زوید  
 نو تو در کام جان خون ساغر زو  
 که از خاکی اخر نه از آفت  
 حصو صا که صافی دش بود  
 من نه که نه زربانده سم  
 می خور که درمان دلهامی است  
 مده مالی از زند تو ویر لاف



پاسا قی الکنو مکہ شد چون بهشت  
خدا جام لا تخش فیها الجناح  
پاسا قی ان می کزو جام بم  
بنده که یام تباید جام  
پاسا قی ان باوہ ذوق بخش  
تتمتن صفت و بید ان کنم  
پاسا قی از می ندارم کز نر  
که از دور کردون بجان آدم  
پاسا قی ان جام با قوت نوش  
بنده این بضیعت من کوش کن  
پاسا قی از می وفائی عمر  
که می عمر باقی سفیر ایدت  
پاسا قی از می بنه مجلسی

ز روی تو این عزم بسر شست  
که در باغ حنت بود می مباح  
رند لاف پنهانی اندر عدم  
چو جم که از سر عالم تمام  
بنده نا نشینم بر پشت رخس  
کام دل انک جویان کنم  
بیک جام باقی مرا و تسکیر  
روان سوی دیر معان آدم  
که بر دل کشاید در ذوق خوش  
همان جمله صحبت می نوش کن  
هرس زمی کن کدائی عمر  
وری سر دم از غیب بکشاید  
که دنیا دار و وفا با بس کس



سکندر صفت و هم پادشاه است  
بجای سکندر بمان سالها  
دریای مدحت ندارد کنا  
ز نظم نظامی که پسر خ کهن  
پیارم تبصه این سه پستین  
از آن بیشتر کا ورم در سیه  
زمان از زمان تا سپهر بلند  
از آن می که جان داروی هوشنا

بیا ساقی ازین  
بگو این سخن گای

دل پیوایان سکین مجوی  
بیا ساقی انجام بخیر روی  
غم انجمن کاندرو نیست نفع

کراو داشت آینه این بر پست  
بدانادی کشف کن حالها  
تبار کنم بر دعا اختصار  
مدارد چو او هیچ زینبا سخن  
که نزد خمر به زور شین  
ولایت شان ما و افاق کبر  
بفتح دگر ما و غیر ورمند  
مرامت و شاه را نوش ما

بروشن شاه  
خسب سیه

پس آگاه جام جهان بین مجوی  
من ده که از غم خفیم قوی  
میستوان کردن ز خوش و



بسیر که طاهر مکر و دلفصل  
به جهان که جوای <sup>نشت</sup> اسرار  
که شاه جهان با و سیر و بخت  
رئین تا بود مظهر عدل و جور  
خدیو جهان شاه منصور باد  
بمحمد قدس کاین سپهرم نمکین  
منصورت شد در افاق نام  
فریدون شکوپی در ایوان رزم  
فلک که در صدف چو نوت  
نه تنها خراجت و مدار فرنگ  
اگر ترک و هند است که روم <sup>چین</sup>  
رخل کمتر بنده است در تیا  
همانست حیرت همایون اثر

نبودی که مخفی است برشم عقل  
به دل که شوریده کار نشت  
باقبالش ارسته تاج و تخت  
فلک تا بود مرقع جدی شور  
عباد غم خاطرش دور باد  
شیع بیدان دنیا و دین  
که منصور باشی بر اعدا مدام  
تتمن بزدی در ایوان رزم  
منوچهر و بسم اخلف چو نوت  
که بهراج تاجت فرستد زرنگ  
چو حجم حمله داری بنیر نمکین  
سهرت غلام مرصع فطاق  
که در این سبط زین زیر پر



بستی مکرین میان بگذرم  
 باقبال داراودیم و تخت  
 پناه زمین بادشاه زمان  
 که ممکن اوزنک شاهی است  
 یکی را قلم ن کند روزگار  
 دلاول منه بر جهان زینهار  
 فروغ دل و دیده مقبلان  
 جهان بن دین و رواج و  
 الا ای همای بهلولین به اثر  
 چگونه دیم شرح آثار او  
 براریم را خلاص دست عا  
 که یارب مالای و نعمانی تو  
 کجی کلامت که آمد قدیم

و گرنه کجا جان ازین خشم برم  
 به بین میوه خسروانی درخت  
 مه برج دولت شه کامران  
 تن سانی مرغ و ماهی از و است  
 یکی را دهن تیغ در کارزار  
 که کس بر سر تل نکند قرار  
 ولی لغت جمله صاحب دلان  
 که ز تخت کشته است باز و فر  
 خجسته سر و تن مبارک خبر  
 که عقلست حیران در اطوار او  
 کیم روی در حضرت کبریا  
 با سمر از اسمای حسنی تو  
 بجی رسول و خلق غظیم



ولی تا جان بود دین بگوشت  
تو کوهرین و از خیر مهره بگذر  
چو من بی ملک ارم بریر  
روان با سخن درسم شهرتم  
پیاور مکتبی از سبب امید  
که این ناله چو سبب خورست  
فرح بخشی درین ترکیب بست

بود کربانم او بخرعه نوشتم  
بطرز کان کرد و شهره بگذر  
تو از نون قلم می برسی تفسیر  
ور و تخمی که حاصل بود شتم  
مشام جان معطر سبزه جاوید  
نه آن ایوه که از مردم نفور است  
که مغر شعر و جان جان احزبت

سفر قند دارد و دگر روزگار  
و گریه چو زنده آتش میسکند  
فریب جهان قصه روشن است  
در خون فشان عرصه رحیم  
همی پنجم این دور کرد و دگر  
شکفت

من رستی و قند تسم بایر  
ندانم چراغی که بر میسکند  
ندانم چه زاید شد است  
تو خون صراحی بساغر بریز  
ندانم که خاک خواهد گرفت



چنان بی حس و متع جدا	که گویی خود نبود است شنائی
برفت و طبع خوشباشم جزین کرد	سی بادوست هرگز این کین کرد
مگر خمر خسته می در آمد	که آن سلطان بن مسکین
رفیقان قدر یکدیگر بدید	که تا در وادی بحران
مقالات نصیحت گویند	که حکم انداز سحران
مده جام می و زلف بابت	ولی غافل مشو از دهر
مگر وقت و فایر و ردن آمد	فان لم لاتذنی فسر آمد

که روزی رهبری در سر زنی	همی گفت این معمای فری
که ای سالک چه در پناه داری	بیا و می نه کردانه داری
جوابش و گفت ادام دارم	ولی سیم غمی باید شکارم
بمقا چون بدست آری نشانی	که از ما می نشانت شیان
نیاز من چه وزن رو بدین ساز	که خورشید غنی شد کسیه دواز



الای اموی و حسی کسای  
دو سها و دوسر که دان و پس  
پناه حال کید یکدیگر به پنم  
حدیث در دوری را بنحو انیم  
که من می پنم این شست مشوس  
چه خواهد شد بکوسد ای جیبا  
مگر حضرت مبارک پی در آید  
مگر وقت عطا پروردن آید  
لب سهر شپه و بر طرف جونی  
بیاد رستگان و دستدار  
چوان سیر و روان شد کاروان  
چونالان آمدت ابروان پیش  
نکرد آن سهدم ویرین مدارا

مر ابا تست حق اشنا سی  
دو دامت از کین از پیش آید  
زمانی پیش کید یکدیگر نشینیم  
مراد هم بر ابریم ارتوا نیم  
حسد کاری ندارد خرم و خوش  
رفیق سکسان یار غسریان  
میرین شش کاری بر آید  
فان لم لا تذرنی فردا آید  
هم اسکی و با خود گفت کونی  
موافق گرد با ابره ساران  
مکفا صبر میکن تا توانی  
مدد بخشش آب دیده خویش  
مسلمانان مسلمانان خدا را



سر مرغ که دستا

لعل نعلخوانی

فی و کشتن شبانه

حافظ بدعا کئی

مواخواه توام جانمیدم که مندا  
 ملامت کرده در یاد در عاشق  
 پنهان لاف صوفی را بسزای  
 خم حجت بنامیر و کنون موعدها  
 ملک سجده آدم زین بس نیت  
 جریح و چشم جمع ما نسیم لاف خواب  
 امید از بخت میدارم که بکشا بدگر  
 دیغا عیش شب گیری که در خواب  
 لول و نمران دن طریق کار دانی

خیال حلقه رفس

نکر حلقه اقبال

تو هم نادیده میدانی و هم مستمخ  
 نه پند چنانم بنا خصوص اسرار  
 که گراز رفته رفس سزاران برافشا  
 از آن دانی دت که الیز و بر سبا  
 که در بسی تو لطفی و دیدن از انشا  
 مباد این جمع را یارب نسیم و بر سبا  
 خدای ای فلک ما که کشا رشتا  
 بدانی قدر وقت ایدل ولی وقتی که در ما  
 کش دستوارین نزل ساد عهدا سا

فری میهد دعا

تا ممکن بکشیانی



سه بوسه کرد دولت کرده و  
چرخ دیده شست زده دامن  
دمی بکلیه ازان عاشقان ای  
رفتو مونس آرام جانن که توئی

من رجه حافظ  
مکر توار کرم

می نوش کل فشان کن دره محوئی  
پسند بکلب تان با شهاد و ساقی  
خون رخ نکور و می بر اید ز باوت  
تا غنچه خندانست و لبت بکه خواهد  
شمشاد خسار مان کن اینک کلان کن  
امروز که یازارت دریاب بریدار  
انظره هر حدش صد نافه عین زد

اگر او انکی قرض دامن با  
انفیس خد امسد و ارمین با  
بشی ندیم دل سوگوارمین با  
امید و ریش روزگارمین با

نهر جوی نمی زرم  
خوش یارمین با

ان گفت سحر که کل بلبل تو چه گوئی  
لب کبری رخ بوی می نوشی کل بوی  
طره نهری بید ز مایه نیکوئی  
ای شاد کل غنا از هر چه پیروی  
تا سه و پیاورد از قد تو دلجوئی  
در یاب زنه کنی از مایه نیکوئی  
خوش بود اگر بودی خوش بوی خوشی



نصیح سعادتمندان که تودا  
تو بدست خلوت انسی دیده بر سر راه  
ملوک که حاکم است دست خدای  
من منظر بصرتم چنانکه عین ملا  
امید در گردل چگونه برسد

یکست ترکی و بی  
تو هم لطف کرد

مرا بهد بگردم که یار من باشد  
خوشه روان ملاحظت بندگان  
از آن عشق که خونین دل و چشم  
من این مراد نه بنم خود که بنم  
شود غزاله خورشید صمد الماعز

گذر بگوی فلان کن در آن زمان تودا  
که مسموم و بفرمانده تودا  
ز روح لعل فریادش بشنخ تودا  
تو هم براه کرامت بد آن خیال تودا  
و قیقه است بکار ادا آن که تودا

وین معالیه  
چنان بخوان

مرا بخشیش بفرار من باشد  
تو در میان خداوند کار من باشد  
اگر کنم که راز دار من باشد  
یکای اشک و آن گیار من باشد  
که استوی چو تو که شکار من باشد



زمانی که شایع  
حدیث بی زمان

قطر زمانی  
بشماره

شده بهار و گذشته موسمی

می توان کرد فکر شاید و می

مندان می می و سانی

الکی در این ذکر است

سوی من یاد و گذشته

رفت چون باد و عین بی

بوی بد بنامیست را که مرده

ز نیک و نیکاست لاشه

زندگی یافت نمی آید

وین الما کل شیء



رفیقاں چنان عهد محبت کنند

لکن جلاوطن اردور

چه داری تو ای

لبش می بوسم و در می کشم

بزارش می توانم گفت باس

لبش می بوسم خون میخورم جام

برن ای ماه رو در چنگ مطر

کل از خلوت پیان آورده اند

تو با سلطان می نویسی خوشبخت

چو چشم بست شد سحر مکرده اند

بخوید جان از آن قالب جدا

چو مرغ باغ می گوید که هر دو

بدنه جام میسم از حقن یاد

که کوئی نبود است خود شنائی

کردون شکایت

بند کار خدا

بایب تده گانی پرده ام

نه کس می توانم دید باو

رخس می بیند گل می کند

رکش بخرش تا بخر و شمع از

مساط غنچه را چون زند کن

غنیمت آن وصال همین ود

پیاد لعلش ای ساقی بده

که باشد خون مش در رک و

منه از دست جام داده می

که میداند که جسم کی بود و کی



درونها تره شدند که از  
مروت که چه نام بی نشانیست  
ثوابت باشد ای دلدار حسن  
نی منم نشاط عیش و کس  
ره میخانه بنام امیر

خافظ را خضری  
نه دشمنند

چراغی بر کند خلوت نشینی  
نثار عرض کن بر ناز بنی  
که حمت یکنی بر خوشه بنی  
نه در مانی دلی نه در دینی  
که حال کار خود را پیش منی

در خلعت  
علم لبقینی

سلام بری حور خوش شنائی  
درونش چون نور دل پارسائی  
نی منم از حمد مان سچ بر جا  
زکوی منغان و مکردان که اینجا  
عروس همان که چه در حدان  
می صوفی افکن کجا میفرشند

بدان مردم دیده را دوائی  
بر آن شمع خلوت که پارسائی  
دلهم خون شد از غصه ساقی کجا  
فروشد منقح مشک کشتائی  
خواهد رنگین دلان مومبائی  
که دریایم از دست لبر باری



مجموع هر چه در سر ملکوت  
بر میگرداند زندان و بند و پند  
اگر سلطنت فتنه بخشد ای دل  
با که این میگرداند ای سالک راه  
قطع این مرحله بی عمره سخن  
که زت بر ظلمات است کجو حضرت  
تو در فقر ندانی زدن از دست

حافظ خام طمع  
عملت حسبت که

سحر که ره روی در سزایی  
که ای صوفی شرابا که شود صفا  
که انگشت سلیمان نباشد  
هزاران خرقة پیرا است صد

پرتو جام جهان بین مدد اگاه  
که نشانند و دهند افسر شاهنشاهی  
کمترین ملک از ماه بود تا ماهی  
با ادب باش که از سر خدا گاهی  
ظلمات بر سر خطره گاهی  
که درین مرحله بسیار بود گاهی  
مسند خواجگی و دولت تازان

ازین خرقة مدار  
منتهی  
مردت جهان

همی گفت این معما با تری  
که در شیشه ماند از بعضی  
چه خاصیت و نقش کنی  
که صدبت باشد در استی



درین نازار اگر سود است و درستی خور  
و عای نج آه شب کلید کن مقصود

همای نتو عالمه  
وینع ان یه دو

سینه مال مال و است می یغام  
حشم اسایش که دارد از سهر تر  
صوخم در چاه صبر دوست افشمت  
در طری عشق بازی امن آیش  
اهل کام و ناز را در کوی ندان آه  
ادمی خالی نمی آید درین عالم بد

کریم حافظه  
قطر تند  
کالدرین ه ما

سحر م با تف میخانه دولیت

خدا یا منعم کرم کردان روشنی خورشید  
مدین ه و روش میر که باد لدر یون

حاصل استخوان تا  
که بر نایل افکند

دل زشهای یگان مد خدا رسید می  
ساقیا حامی پیاور تا با سا هم و  
شاه ترکان عاقلست از حال ناگوشی  
ریش با اندل که باورد و تو داردم  
راه رو باید جهان ده جای پانی  
عالم دیگر نباید ساخت در نو آدمی

میس استغنا عشق  
هفت در شبنمی

گفت باز که بتایسته این دماهی



حشمت بین که سلطنت کل کی بر  
 در ده بیا و حاکم طی جام کمین  
 زانی که داد حسن لطافت رخ  
 پند بیاع بر که کجاست جوینده کا  
 بشنو که مطربان چمن است کرده اند

ما قضا حدیث

تا حدیث مصر

سحر باب و میگفتم حدیث از زبندی  
 قلم را آن بان نبود که عشق کو  
 دل اند زلف لیلی بند کار از عقل  
 الا ای سیف مصری کرده مشغول  
 بسحر غمزه فغان و بخشی و در دامن  
 جهان سر غنار اینست در صورت

فراس و سر و قش را بر بر و  
 نامه سیاه بخیلان کنیم  
 پروان فلند لطف مزاج از جش  
 استاده است سر و کمر بسته مجو  
 اینک چنان بر بط و او از های

فریب دوست پید

ما طرف و موم

خطاب آمد که دلق شوالطاف  
 و رای حدیث تقریر است شرح رز و  
 که عاشق از زبان در مقام است  
 پدر را باز پرس خراج شد مهر فری  
 سپین مشک فشان لاری و دلی  
 زهر او چه میجویی در و می می



بادر و پاسبوی در مان  
امیر از دست در ره عشق  
یک نفس پاکباز در عشق  
سلطان صفت آن بت پرست  
مردم مکران بروی لبش

حافظ غریب

احتمال

ساقی پاک شد قدح لاله بر ز  
مکر ز کبر و ناز که دید است  
خوش نازکانه می حمی ای شایع بها  
بر مهر خرخ و عشوه او عیادت  
فر دانه را بگوثر و حور از برای  
باد صبا عهده صبی یا می بند

گویند مکر عشق لایسته  
او از سماع و ناله درینه  
بهر هزار عالم سیط  
می آمد و خلق شهر در به  
وزن شرم فکنده عار عشق

حسن ز ناله

شکسته تا

طامات با بچند خرافات تا  
چندین قباای قصر و فر کلاه  
اشفتگی مبادت از سبب دو  
ای وای بر سیکه شد امین مکر  
امروز نیز ساقی مه روی جام  
هال داروی که غم میروده بباد



رکومی یار می آید نیم باد نور و  
 چو گل که خورده داری خدا را صرف غمش  
 جد شد جان نیست کنون نشین ای  
 ندانم نوحه قمری بطرف حید از  
 بعجب علم نتوان شد از اساطیر و  
 طریق کام بخشی ترک کاوشین و  
 سخن پرده غمتم ز خود چون غنچه مروارید  
 می آید جو حاکم فی و صوفی می کندش

بستان و که اذیل

بمجلس ای که حافظ

ساقی اگر ت مو است بای

سجاده خسر قه در خرابات

کرزنده دلی شنوستان

ازین باد دارد مدد خواهد رخ دل بر  
 که قارون غلطا داد سومی اندو  
 که حکم اسما نیست که ساری که سوزی  
 مکر او همچون درد و غمی دارد شبان  
 پیاسا می که چایل دو نعلین درو  
 کلاه سروری نیست که طرفه روی  
 که شش زنجیر و زنی نیست حکم سر و نور  
 خدا ای سر عاقل را مباد اجت روزی

رموشق آموزی

غزل گفتن میوز

جز باده مبار پیش مستی

بفروش و مبار سرعه

در کشتن جان بر آری



که سگدل چشینی ز پرده پرونی  
 مکن که می مخوری بحال کل کیمیا  
 بشکر تمت تکفیر که بین بر حاست  
 جفایه شیوه دین به و ران بود حاد  
 رموز سرانالوحی چه داند آن حائل  
 و درون پرده کل غنچه من که می شاد  
 طرب سهرای زهر است ساقی کند  
 هزار سال بقا کجاست مدایح من  
 سخن در ایشیدم ولی اندر منست  
 همیشه به بهاران صبا بصفحه جان  
 یناغ ملک شاخ عمل عمر در آن  
 رها فطرت جهان  
 لطیفی حکمی با

که در خم است شرابی چو لعل مانی  
 که بار ماه و در منجوری پشیمانی  
 بکوش که کل و مل و او خوشی سبانی  
 همه کرامت و لطافت شرح نریدانی  
 که منجذب شد از جذبه های رحانی  
 زهر دیده خضم تو لعل سیکانی  
 که غیر جام می انجا بود دگر آن عانی  
 چنین متاع نفسی بچو نتوان زانی  
 که ذیل عفو برین ماسر ابرویشانی  
 هزار نقش و نگار و بخط ریحانی  
 شکفته با دکل دولت بار زانی  
 کس چو بند مع  
 کتاب قرانی



قوام دولت وینان محمد بن علی  
 زهی حمیده خصلی که کار فکر صواب  
 طراز دولت بانی تراهمی رسید  
 اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود  
 توانی که صورت چشم ترا بهیولانی  
 که ام یاعظیم نصب باید کرد  
 درون سوت کرویان عالم قدس  
 سوابق کرم ترا چگونه شرح دهم  
 صواعق سخط را این چگونه دهم  
 کنون که شاید کله اسجد کاهن  
 نقایق از پی سلطان کل مبارز  
 بدان سید سیم بهی و بهی  
 سحر کرم که خوش آمد که بیل کباب

که میدرخشد شایسته چهره فروری  
 ترا رسد که کنی دعوت جهان بانی  
 که بهمت نزد نام عالم و  
 همه بساط زمین دهند بویاری  
 ز جوهر مکی در لباس انس  
 که در مساکت فکرت بر ترانی  
 حریر گلک با شد سماع روحانی  
 تبارک آسازین کار و بار جهانی  
 نفوذ با بدارین تمام طوفانی  
 جز از نسیم صبا نیست مردم جانی  
 بادبان صبا لاله ای نعمانی  
 که لاف میرند از لطف روح حیوانی  
 بغنیه میرد و مسکیت در سخن



حافظ و کریمه یی ز نعم دهر  
می منجوری و طره دلداریستی

ز دهری توان لاف و باسانی  
بجز سگ و دهنی بهیاست حونی  
بهر اسطفت لبری بان سر  
چو کردها که بر کنجی رستی من  
همیشه زندان سر فرو آورد  
یار بوده کلگون که من حکایت  
سجاک ی صبحی کشان گشت  
بهیچ راه ظاهر فروش نکد شتم  
بنام خویش دل طره خیری کن

بهر کینه دین کار بست کردانی  
بسخای توان دم زو ارسیمانی  
که در دلی بهر خویش را بکنجانی  
مبا و خسته سمندت که تیر میزانی  
که کجاست دین بی سر می سانی  
بگویم و کنم رخنه در سلمانی  
بگوی میکرده است و هم بدانی  
که زیر خرقة زمار داشت سانی  
که تا حدش نکند در دواز پریشانی

بگویم غمناک ز حال حافظ باز  
و کرد ز حال بگویم با صف ثانی



نوش کن جام شراب یک منی	بدان پنج غم از دل بر کنی
دل کشته ده دار چون جام سیراب	سر گرفته چند خون سم فیه
اشکسان شود و قدم فی سحر	چند رنگ آمیزی و در دین
کز جام بخودی طسلی کشته	کم زنی از خوشین لاف مین
دل بی در بند نامردانه دار	کردن سالوس تقوی بشکن

خیر جلدی کن جو حافظ ماکر  
خوش راوری می محبوب کنی

زین خوش رقم که بر کلر خسار میکشی	خط بر صحنه و کل کلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	از بهفت توی پرده بازار میکشی
بر دم پادان لب میکون جسم	از خلوتم سخنانه چهار میکشی
گفتی سر تو بسه شراک ماسرود	سهل است اگر تو رحمت این میکشی
کامل روی چو باد صبا نبوی لاف	بر دم لقی سلسله در کار میکشی
با چشم و ابرو و یو چوید پدل کنم	وین زین کمان که بر من پیا میکشی



ز ساقی بحان بروش نیدم  
برو این دایم بر مرغ دیگر نه  
بد کشتی می تا خوش بر آیم

ندیم و مطرب

خیال اب کل

که ای تیر ملاحت را نش  
که عبقار بلند است آشیانه  
این در بای ناپیدا اگر نه

ساقی همه او

در ره بهانه

عشیم بد است لعل دلخواه  
ای بخت سرش تنگم بر کش  
مار ابستی افسانه مکر دهند  
از قول زاهد کردیم توبه  
کافر بینا داین غم که دید  
جانا چگونم شرح فرقت

شوق لبیت

وردشمانه

کارم بکامست الحمد لله  
که جام زرش که لعل دلخواه  
پیران جابل شیخان کمر  
وز فعل عابد استغفر الله  
از قامت سرور عارضت  
چشمی و صد غم جانی و صد آه

رجان عاوی

در سحرگاه



حافظ حوط لب

حتی مذوق منه

جرعه کمال شیر

کاسا من الکرامه

دوش فتم میبکده خواب آلود  
آمد افسوس گمان بخیمه ماده در  
شست سوی کن الکه خمریات  
در میوای لب شیرین بپران چند  
بطهارت گذار منزل پیری و

خرقه تر دامن سجاده سراب آلود  
گفت پیدایشوای رهرو خواب آلود  
مانکرد در توان خویش سراب آلود  
جوهر روح تو یاقوت نذاب آلود  
خلعت شریف تشرف شباب آلود

گفت قط غزل و

اه این لطف

عنه یاران نفوس

با بولع عذاب آلوده

سحر کاهان که خمور و شبانه  
بنادم عقل و ره را نوشه اری  
نکار میفر و شبم عشوه داد  
سرا خالیست از پیکانه می تو

گر فتم ماده ما حیات و چپانه  
ز شهر هتیش کردم روانه  
که امین شتم از کمر زمانه  
که جز تو نیست ای یار یگانه



ای از فروغ رویت روشن گردیده  
در قصد جان عاشق بروی چشم  
همچون تازیانه سهر تابا لطافت  
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسم  
از سوزینه بر دم دو دم سهر  
که دست من بگیرد خواه باز گوم  
در پای خار حیران افتاده در گشت

مار ارضاع تو در

در پای شعله حیات

از خون دل کوشتم نزد یک  
دارم من از فراق تو دیده صدمت  
هر چند که از نمودم زوی نبود سودا  
پرسیدم از طبیبی حوال عشق

چشمی چو چشم مست چشم همان دیده  
گاه این گمشده گمشده  
کشتی نشان داده بر دنیا فریده  
از در ناوک تو در خاک و خون پییده  
چون خود چند باشم الش امید  
که عاشقان کین ل برده و پییده  
از کین وصال هر کس نچیده

دل بد امت

بویس بر جریده

افی رایت هر من بحک القیامه  
لیس الدموع فی هذا الناحیه  
من حب المحرب حلت به الندامه  
فی قربها عذاب فی بعد سلا



بر استانه میخانه گریه سری پستی	مرن پهای که معلوم نیست نیست او
مکن بچشم حقارت نگاه دین مست	که نیست مصیبت زندگی مشیت او
بیار باد که دوشم سروسن عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رخت او

مدام حرقه جا	بیاده در گروا
مکر ز خاک خرا	طسنت او

مرا چشمت خون افشان زد آن کجا	جهان بر فتنه خواند شد از آن چشم او
علام چشم من شمع که در خواب شستی	نکار کلشنین رویت مشکین سالیان او
بلای شدت من بغم که با مشکینش	که باشد مده که بناید طاق سمان او
رقیبان غافل و مار از آن چشم مردم	مزاران کوه بیخامت حاجب این او
تو کافر دل نمی بینی نقات لطف	که حرام کرد اند خیم اندرستان او
و کجور و پری را کس بد با چنان حسنی	که اندر این چنین چشمست و از این چنین او

اگر چه مرغ در کوه	حافظ در هوا داری
به تیر غمزه صیدش	کرد بچشم انحراف او



ای پیکرستان خرمایا بگو  
محرمان خلوت ایسم غم مخور  
دلها چو دام طره که بر خاک می  
کرد و مکتب بران دولت گذر  
انگسکه گفت خاکدست نه تو تیر  
سوفی که منع بار خرابات میکنند  
بر هم جو میرزان سر زلفین مشکباز  
جان برو راست قصه ارباب معشوق

حافظ کربت  
ای نوش تر کن

بجان خرمایا حق بخت  
بهشت اگر چه نه جای کنایه کار  
چراغ صاعقه آن سحاب روشن

احوال کل به بلبل دستان سمرایا بگو  
بیار شنا سخن شنایا بگو  
این غریب چه کدشت از هوایا بگو  
بعد از ادای خدمت غرض دعا بگو  
کو این سخن معاینه چشم بگو  
و در حضور پیرن این جامه بگو  
با با سیری چه داشت کوی صبا بگو  
رزمی برو سرس و حدیثی بجا بگو

را نه میهند

ز بهر خدا بگو

که نیست در سمن سر سواهی حدیث  
بیار داده که مستطهرم بر حمت  
که ز دگر سخن ما آتش از حمت او



ما نیم و آستانه دولت پناه تو	ایران معشین همه از ما جدا شدند
<div data-bbox="560 493 766 631">عنايت كه غایت</div> <div data-bbox="560 631 766 746">غیر خود داده تو</div>	<div data-bbox="805 493 998 631">حافظ طمع بر</div> <div data-bbox="805 631 998 746">الش زنده بجز من</div>
<div data-bbox="367 746 766 860">راج شاهی افروغ ار لولویی لای</div> <div data-bbox="367 860 766 975">از کلاه خرمی خیار همه سبزه</div> <div data-bbox="367 975 766 1090">روشنای بخش چشم او ست گشت تو</div> <div data-bbox="367 1090 766 1205">سایه اندازد سماجی پسر گردون</div> <div data-bbox="367 1205 766 1320">لکته هرگز نشد فوت اردل دانا تو</div> <div data-bbox="367 1320 766 1435">زار کس مخفی نماند با فروغ راست تو</div> <div data-bbox="367 1435 766 1664">طوطی خوش لهی یعنی ملک سر</div>	<div data-bbox="805 746 1191 860">ای قبا می دشاهی است بالای</div> <div data-bbox="805 860 1191 975">اقبال فتح را بر دم طلوعی شد</div> <div data-bbox="805 975 1191 1090">گرچه خورشید فلک چشم خرمی</div> <div data-bbox="805 1090 1191 1205">جلوه گاه طایر قتال کرد در</div> <div data-bbox="805 1205 1191 1320">در رسوم شرع و حکمت نیران</div> <div data-bbox="805 1320 1191 1435">عرض حالت حرم حضرت محتاج</div> <div data-bbox="805 1435 1191 1664">بجیو انش منقار بلاغت پیکر</div>
<div data-bbox="534 1687 740 1802">لاف علامی میرند</div> <div data-bbox="534 1802 740 1986">جهان بخشا تو</div>	<div data-bbox="805 1687 985 1802">حافظ اندر حضرت</div> <div data-bbox="805 1802 985 1986">بر امید غفو جا</div>



تا آسمان خالق بگوشتان باشد  
در اوج ناز و نعمتی ای مادرش  
در چنین ریشی دل مشکین گونه  
بر خاست لوی کل درستی در  
مطبوع نقشش و صورتش با  
در صدر خواصه عرض که اینم

حافظ درین بکشد

سودای حلاج

ای خون بها و صفت کراه تو  
نرکس که شیمی بر دازد بر  
خونم بخور که بهج ملک جمال  
ارام و خواب خلق و جهان  
بهر ستاره مهر و کار نیست بهر

کو گوشه زار روی همچون بلال تو  
یار مسا و تا بقیامت سوال تو  
کاشفته گشت با صبا شرح  
ای نو بهار بارخ فرخنده فال تو  
طغرث اولیس بروی مشکین مثال تو  
شرح نیاز بندی خود یا حلال تو

سرکشان بست

که ناستد محال تو

خوید سایه بر و طرف کلاه تو  
ای جان ای شیوه نیم سایه تو  
از دل نیایدش که نویسد کناه تو  
زافند کنار دیده دل مکه کاه تو  
از عشرت فروغ رخ سحر ماه تو



تیری شمشیر بخت بازو بین

محراب فی الدرواست

را بخشم ابرو بین

وان سبی سرور و ان را بخت

بایرید روی مرا این من بازو بین

یعنی آن جان تن فتنه بین با سب

میش غمقا سخن راز و عین با سب

دیده حافظ باز

بوطن بازو بین

مشک سیاه محمره گردن خال تو

کین نیست خانه در خوال خال تو

عکسیت حدقه سفید خال تو

کو مرده ز مقدم عهد و صا

از مراد شاه منصور ای فلک بر

حافظ اندر کو

ای نصیحت کو خدا

یارب آن بهوی کین بخت بازو بین

ماه و خورشید بمنزل چو با مر تو سپید

بخت پر مرده ماه به سب

دید ای آن طایر سمون فک

آنکه بودی و ش

مرادش نغمی

ای آفتاب سپینه و اجمال تو

صحن بهر ای دیده نیم ولی چه

این نقطه سیاه که آمد در نور

تا پیش تخت شاه روم تنهیت کین



و فاکنیم و ملاکتیم خوش بهام  
 ز رحمت سر لغت و انقم ورنه  
 رخط یار سپاه مهر ابرخ خوب  
 مراد و تماشای باغ عالم  
 مونس جز معسول  
 که دست بدو

که در طریقت ما کافر نیست ز محمد  
 کشش چون نیست از آن چه سود  
 که کرد عارض خوبان حست کرد  
 بدست مردم چشم از رخ تو  
 و جام می حافظ  
 شان خطاست بوی

مکنه دلکش کو هم حال آن رو بین  
 عیب دل گفتیم که دشتی وضع صحرای  
 حلقه رشتن شاهانه رباد مست  
 عابدان ارقاب لبر ما غافلند  
 لرزه بر اعضای مهرار شکست  
 زلف دل و رشتن صبا را بند بر دل می  
 انکه من در جوی او ز خود گشودم

عقل و جان را بسته ز خمر کیست  
 چشم نیم مست شوخ آن بین  
 جان هر صادی در بسته انمو بین  
 می ملامت کو خدا را رو بین  
 ماه را خون جگر آن زلف غبر لو  
 با هوایان سر و حلیت بند و بین  
 کس ندید است نه پند مثلش از هر بین



دلمه جانان من بدول و جانان	بر و دل و جانان لهر جانان من
از لب جانان من زده شود جان	زده شود جانان از لب جانان من
در تن من جانان می لب جانان میا	می لب جانان میا در تن من جانان
این ل حیران من و اله و شیدای	واله و شیدای تست این ل حیران
ناله و افغان من از موسی تست	از موسی وی تست ناله و افغان
مهر لیما من نقش خط ستر تست	نقش خط ستر مهر لیما من
روضه رضوان من که رکوی تست	خاله رکوی تست و رضوان
بسته خندان لعل شکر خند تست	لعل شکر خند بسته خندان من

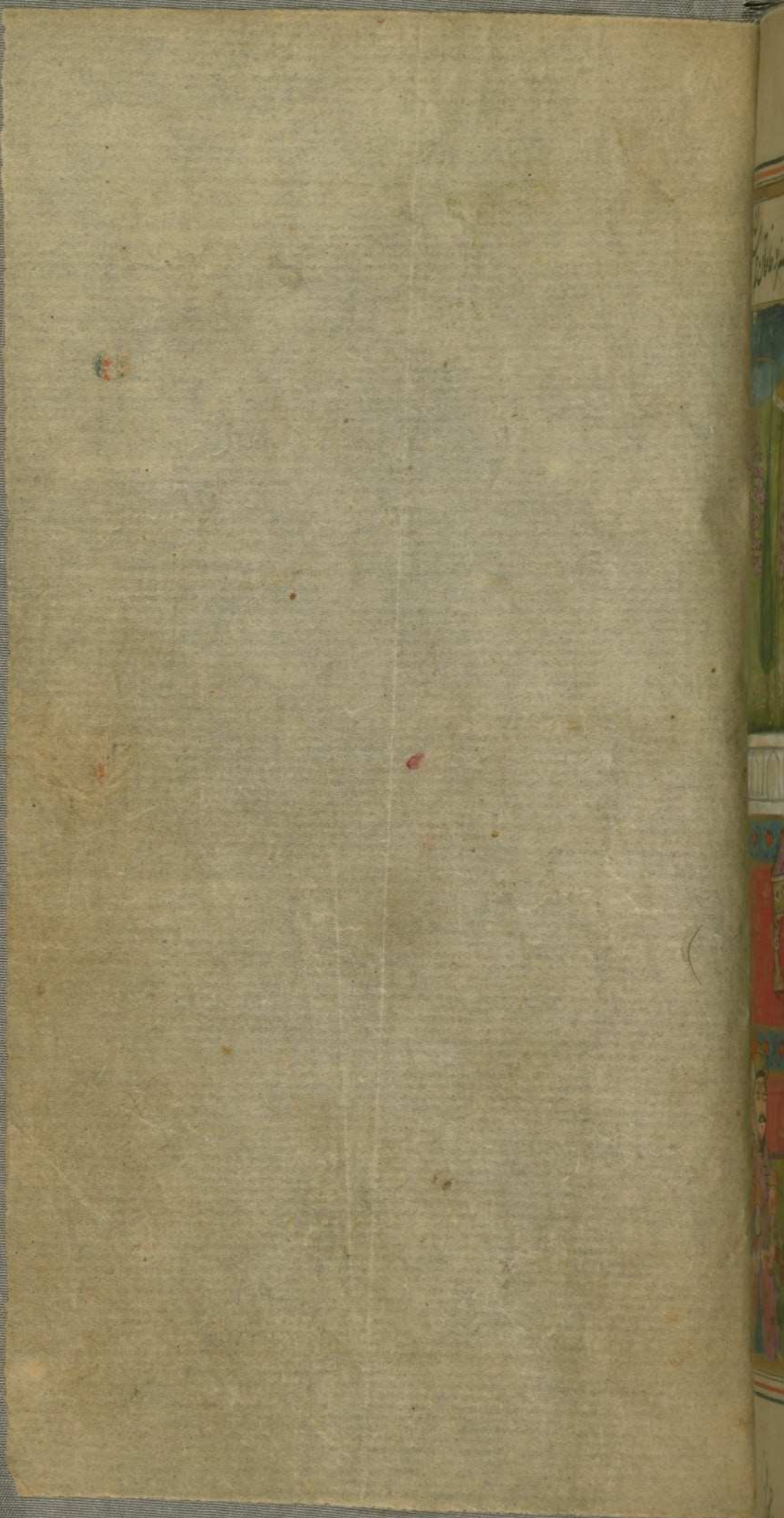
شاه سخندان من	حیرت حافظ فرزند
حیرت حافظ فرزند	شاه سخندان من

منم که شهره شهرم بعشق و رزید	منم که دیده نهالوده ام به بد و بد
می رستی از آن نقش خود بر آب	که تا خراب کنم نقش خود پرستید
به پیر سید گفتم که صفت آه نجی	نخواه جام می و گفت از پوشید



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







جشن ملک و سلطان و کرامت  
دارای دایه کسره و خاقان حم





باباصا درین لاله سحر می گفت  
دامن وست من آرزو من

که شهیدان تواند اینهمه خون کفنا  
مردیدان شود این کدرازا

گفت قاطن تو  
ار می لعل حکا

محرمان ازیم  
کن شیرین

شد عرصه من جو بساط ارم خوا  
خاقان شرق و غرب که در شرق

از پر تو سعادت شاه جهان  
صاحب قن خسر و شاه خدا

سلطان عرصه سلطنت

بالانسان سدا یوان لامکان

اعظم حلال دنیا و دین انکه نقش  
وارای دهر شاه شجاع اقبال

دارد همیشه تو تن ایام زیر  
خاقان کامکار و شهنشاه نورا

ماهی که شد در قشافر و خنه من

شاهی که شد بهشت افروخته زمان

سیمرغ و سیم را نمود قوت غرور

انجا که باز بهت او سازد شیان

که در خیال حرم قد غنس تیغ او

از یکدگر جدا شود و جرای تو امان

حکمت وان چو باد بر اطراف بحر و

نهرش وان چو ریح و غاصای



مهر  
شرب لعل کس روی جنبه بستان  
بر زیر دلق ملمع کند بادارند  
بحر من و جهان سر فرو می آرند  
کره زار روی مشکین می کشاید  
حدیث مهر و محبت ز کس بی شوم  
اسیر عشق شدن چاره خلاف

که ورت اردول  
صفای امینه مال

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین  
مشق بکشت و نظر برین درویش  
تا کی ای بیم زرت کیسه می خواست  
کمتر از دره نه نیست مشو مهرور

خلاف ندید بان جمال ایمان  
در اردستی این کوته استیمنان  
دماغ و کبر کدایان نه پشیمان  
بیار زال دل و باز مار فنیان  
وفای محبت ماران هم نشینان  
ضمیمه عاقبت اندیش پیش پشیمان

بیر نصیقل عشق  
بستان

که بفرستد قلب همه صفت بستان  
کشم ای چشم و پیرایه همه بستان  
بپند من شنود بر خور همه بستان  
تا به مشرت که خورشید سی حرج نا



تو در خوابی کجا دانی که عاشق  
درین صوفی و شائن دی ندیم

تو باز که طبعی طقت نیاری  
پا و زرق این سالوسیان بین

ز دل گرمی حاط

که دارد سینه

دانی که چیست و لبت یار دارد

از جان طمع بریدن سان دو

خوابم شدن بستان چون بادل

که چه نسیم با گل از همه شش

بوسیدن لب را و دل دست

فرصت شمار صحبت که این زمر

کوی که رفت حافظ از پادشاه

بهر در کوی میگردد خسرشان

که صفائی باد عشق درد نو شان

که انهای دلق سست پستان

صریحی خوندل بر بط خروشان

بر صذرش

چون بخت

در کوی او که ای با خسر وی کند

از دوستان حافی مشکل بود

و اینجا به نیک نامی پیر این برید

که عمر عشق باری از بلبلان شنید

کاخر مول که روی از دست لبت

چون بگذریم دیگر نتوانیم بهر سید

یار بپادشاه او در دوش و پد



فقط  
بردم از ره دل جا

تا جزای من نام

در دشتان لعل اگر اینک می آید

از درون شهر شیر از در سحر

از برای قاضی و شیخ و محتسب

بر منبر نکر در وقت راقی و حد

و دیده را گفتم که آخر کنی طرشت

انجمن سهری که

حافظ از کاش

خدا را کم نشین بر رقه نشان

درین غرقه بسی الوده کی نیست

چو شمع کرده استور منشین

لب میگون و شمع است ساقی

بدف و چنگ غزل

چه خواهد بود

ب رکنی چون شکله از تنک می آید

و لهر غنای شوخ و تنک می آید

بادهای پیش و کلزنگ می آید

کله سر دستار و اعطابک می آید

صوت طبل نوای خیاک می آید

بی یاری و لوده

اشد تنک می آید

رخ از زندان بی سامان میوشان

خوشا وقت قبابی باده نوشان

چو نوشم اده زهرم منوشان

که از شوقت می خامست خوشان



چند اکه گفتیم غم با طبعیان  
 باران ده تا بارند  
 آن کل که مردم در دست خار  
 درج محبت بر مهر خود نیست  
 مادر و پنهان بیا گفتیم  
 ای منعم آخر بر خوان خودت

حافظ مثنوی

کرمی شنیدی

نوشتر از فکری و جام چه خواهد بود  
 غم دل چند خورم متو که آیم نماند  
 دست ریخ تو سها که رو صحرای  
 پر منجانه میخواند معمای دوشین  
 باده خور غم مخور و پسند مقلدی

وز نکردند یکس غریبان  
 چشم مجبان روی حبیبان  
 گو شرم بادش از غنای لیسان  
 یارب مباد اکام قریبان  
 نتوان نهفتن درد از طبعیان  
 تا چند باشم از بی نصیبان

سیدی

سند از ادبیا

تابه منم که سر انجام چه خواهد بود  
 دل باش که امام چه خواهد بود  
 دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود  
 از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود



دوستان جان دهم هر نفس

ختم حافظ به کزین

خلق در سر کشته

کو بجزی نخر حوین بار سیماندرین

کونه باشد درین عشق

افسانها خواندرین

چو گل هر دم بهوت جامه برین

تنت و مدکل کوی که در باغ

من از دست غمت مشکل برم جان

بقول دشمنان گشتی از دو

تنت جامه خون جامه داده

یارای شمع اشک دیده

مگر کز سینه ام آه حکر سوز

ولم را مشکین در مایین

چو دل در زلف

بدنیشان

کنم خاک از کریان تابدا من

چوستان جامه را بدرین

ولی دل را تو اسان دی ارمن

مگر دو کس با دوست دشمن

دلت در سینه خون در شمشیر

که سوز دل شده بر خلق روشن

برآمد همچو دود از راه روزن

که دارد در سیر زلف تو مشکین

توبسته است زلف

او در پامین



تو افتاب ملکی و سر جاکه میری  
ارکان نیرود جو تو کوهر هر قرن  
بی طلعت تو جان نکراد نکالید  
مرداشتی که در دل دختر نیاید  
دست ترا بایر که اردشبه کرد

هم کام من محمد  
هم نام من محمد

چون سیه از قهای تو دولت و د<sup>ن</sup>  
کردون نیارود جو تو کوهر بصد<sup>ن</sup>  
بی نعمت تو مغر نه بندد با ش<sup>ن</sup>  
دارد جواب خاصه تو بر سر زبان  
چون ده برده آب مدقطره قطره

کشت طرطم  
نو کشت و دان

خون شوم خاک برش دامن شد من  
عارش کنین کس عیناید محو کل  
خشم خوراکفتم آخر کنیز سرش<sup>ن</sup>  
او بخونم نشسته و من بر خون شوم  
کر چه شمش مش مرم بر لبم خندد  
کر چو فرادم بر آمد جان تلخ جفت

و بر کویم دل بگردان و بگردان<sup>ن</sup>  
کر کویم باز نشان باز نشان<sup>ن</sup>  
گفت منجوانی مگر تا جوی خون بدر<sup>ن</sup>  
کام بستانم از و یاد او لستادن<sup>ن</sup>  
و بر بسم خاطر نازک بر نماند<sup>ن</sup>  
بس حکایتهای شیرین بماند



از زلف کمان شش بر پیر  
ای دل چو میرسی مقصود  
چون بار سر و فاندارد

وز ناوک غمره اش حذر کن  
دم در کش و قصه محض کن  
بر خیز ز جور او سرفر کن

حافظ اگر تهرانی وصل است  
بر خیز روان ترک سر کن

بالا بلند عشوه کر عشق ز من  
ویدی دل که آخر پر پی و زید علم  
ست بار و یاد حرفان نمیکند  
باران زو نعمت و ناعز محبت  
کفتم بدلق ندق بوسه شان عشق  
ز بهر جو شمع خنده زان که میگویم  
ز ابد این نماز لو کاری می شود  
از آبدیده بر سرش نشسته ام

کو تا که قصه دور و دور من  
با حسن کرد و دیده معشوق من  
و گشت سخنرانی میکنی نواز من  
بارب ز کار من ای کاربان من  
غماز بود اشک عیان کرد از من  
تا با تو سگدل چه کند سوز من  
هم می شانه و سوز و کد از من  
کوفتش کرد در همه آفاق من



ای جو چشم من سخی هست کوشش کن	یون ساعت پست نوشتن و بکن
پیران سخن بجزیه گویند گفت	بان ای سپر که هر شوی بند کوش کن
بر بوشمند سلسله نهاد و عشق	خواهی که رلف رگشی بکوش کن
سپح و خرقه لذت سی بخت	بمست و معطل طلب می فروش کن
در راه عشق و سوسه ابرهن بست	هشدار کوش و آن سپهر بکن
برک نوا به شد و ساظر بماند	ای چنگ که برکش و اید حزن کن
ساقی که حاجت از می صافی می	چشم عنایتی من و کوش کن

سرست در قنای افشان مجبوری

یک لبه نذر حافظ بستم به کوش کن

ای شام مگوی ماکذر کن	و صبح بجالانظر کن
از ظلمت شب شرم بفرسود	یارب شب ظلمت سحر کن
ای باد سحر مگوی بایار	خود را بر تیغ او سپر کن
کو کشته شوم بر آغ محبت	بر کشته خویشین نظر کن



منزله که عالم عشق ندانف فشانف

چو در کلد اراقش خرابانم محمداف

بنی شهر ی سدا

چه غم دارم که عالم

ای وی ه منظر تو نو بهار حسن

در چشمم بر خمار تو بهمان فسون

خویم شد از طاحت تو عهدی

ماهی تافت چون خست از نیلگون

از دامن زلف دانه خال تو در جهان

وایم بلطف وایه طمع زمین جان

کرد لب بفسه از آن تازه ورا

حافظ اندیدو

دما رخ تو خود

چو اسیم عظمم باشد چه پاک از منم ارم

نیل لاله و نسیم ندر ک نشن ارم

میان دمان سکن

عما والدین حسن ارم

خال و خط تو مر که لطف مدار حسن

وز زلف بقرار تو پیدا قرار حسن

فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

سرو می نخی است چون قند از بهار حسن

کمر خول نماد که گشته شکار حسن

می پرورد بنار ترا در کن حسن

کاسی است میخورد از خیم حسن

دید که شد و نظر تو

اندر دیار حسن



درد دل نه هم ره پس بن مهر تان  
دختره این من منافی نتوان  
المنه قند که جو با بیدل و دین بود

قانع بحال شود و  
بارب که حبه دو

مهر لب او بردم خانه نهادیم  
بنیادش این شیوه زندانه نهادیم  
آن را که خرد بردم فرزانه نهادیم

جو حافظ  
ممت مکارها

مراسطه است جانان که تا جان بد  
بکام از روی دل خودم خلونی حاصل  
مرا از خانه سر وی مست کرد قناری  
الای پیفر زانه کمن منجانه  
خدا را ای قیاس مشبانی مدینه  
صفای خلوت طرار ان شمع گل هم  
نشر خورشید است ماری بن  
الروید که خوان بقصد دل کمن سازد

موا داران گوش جوان خوش دارم  
چه فکر از خست بد کو مانان ان  
فروغ از سرستان کلهای من دارم  
که من در ترک سمانه دل سها سکن دارم  
که لب لعل خاشوش نهانی صد دارم  
فروغ خشم نور دل از ان خن دارم  
نثار دیش تا یک چنین ماری من دارم  
سجده بند و المنه لب کمر سکن دارم



مبدین در نیلی حشمت و جاه آیدیم  
ربر و منزل عشق و ز سر عدم  
سبزه خاتو دیدیم رستان بهشت  
با چنین کنج که شد حازن و روح  
لنگر حکم تو بی کشتی و نسیم کجاست  
ابر و میر و دای ابر خط پوشش

از بد حادثه اینجا به پناه آیدیم  
تا با قلیم وجود این همه راه آیدیم  
بطریقکاری این مهر کب آیدیم  
بکدائی بدر خانه شاه آیدیم  
که درین بحر کرم غرق کن آیدیم  
که بدیوان غمناک به پناه آیدیم

حافظ این حرفه ستمب نه نمیدار که ما  
از پی قافله با تش و آه آیدیم

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم  
در خرقه صد عابد و عارف بدتش  
سلطان زل کنج غم عشق کاو  
این کشتی کشته بگرداب در افتادیم

محصول عا در ره جانانه نهادیم  
نزارغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
تا روی بدن منزل ویرانه نهادیم  
جان در سر این کوهر کدانه نهادیم



بخت پیدارت چو می آمد بجزای خود  
 آستان منزل دولت اکنونت بس  
 صیت جو و چسایش نیست محقق  
 نام نیک اندر تن برکت بالایی  
 سود باز جهان پر رون کز خیرت  
 قلب خواهانست و نیت قلب دور  
 بکن پنداری که شهبازی بر خضم  
 زینها ایدل کن انکار صد دولت  
 شرح حوال تو الحق بر عجب است  
 تا بیم مجبور بود از خاکبوس محبت  
 باشما خلاص کس حبت تقریر  
 جهان شد بیکی و جهانست نام  
 دور تو مادر کردون بمعنان دین

خفته بد کردون نور اندرستان عدم  
 دارو این قصر معلقتش نازم  
 این صد اصد شده بند از کوه صدم  
 از و جابر و حسن بنیم خوش بابر علم  
 صرفه این است یزدند از دنیا و دم  
 بر که او و کشند فیر و باشد لاجرم  
 همت از بهت تو هست و صحاح سم  
 کاندزین سو دای که بوجمل کرد و حکم  
 بنده یارب کی تواند کرد و شکر این نعم  
 باوه شوش و بودم باند میانم  
 علم صف دیده شد حالها در جام حم  
 این عابر انس و جان گشت انوار  
 کر محاسب شهر و حر فی نیایش و کم



من برک عشق و شاد ساعز نمیکشم  
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
 تمکین و در سبزه نظر یک اشارت  
 ناصح طبعه گفت برو ترک عشق گیر  
 هرگز نمی شود ز سرخو و خبر مرا  
 این تقویت تمام که باو عطان  
 پر مغفان حکایت معقول میکند

حافظ جناب  
 من ترک خاکبوسی

مورد جاده و لال مقصد و کرم  
 کان و می و مروت و معده صفا  
 رافع اوضاع و عت ناصی اعلام  
 صافی کافی کجا و خواجه و انجی

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم  
 با خاک کوئی دست بر ابری کنم  
 کردم حکایتی و مکرر نمیکشم  
 کفتم که گوش و چشم هر چه نمیکشم  
 من در میان میکند سر بر نمیکشم  
 ناز و کرشمه بر سر نمیکشم  
 معد و راز محال تو باور نمیکشم

مغفان جلیست  
 این در نمی کنم

منظر انوار لطف و مصد حسن  
 جوهر عدل و سماعت غنصر لطف کرم  
 حاجی آثار عصمت قاصع ظلم و ستم  
 کافی و وافی تو بی انجواجه صدم



چون نیست جو دمن آلوده ناری	در میگرد زان کم نشود نو و کرام
در مسجد و منی نه خیالت کرام	محراب و کما نچه رذو ابر و یوسارم
در خلوت راسخ ابرخ بفروری	چون سج و راف حق جهان بر لفرم

حافظم دل پاکه  
جر حاتم نشاید

مکوم که درین وز  
که بود محرم ارم

ما زیار ان شیم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه مانند استیم
تا درخت دوستی کی برود بد	حالیستیم و کجی کاشتیم
گفت و گو این و ایشان نبود	ورنه با تو ما چرا با داشتیم
مکنها رفت و حکایت کس کرد	جانب حرمت فرو مکد استیم
کلین است نه خود شد لفرود	ما دم بهت بر و بجاکشیم
شیوه چشمیت فریب جنگ است	ماند استیم و کجاکشیم

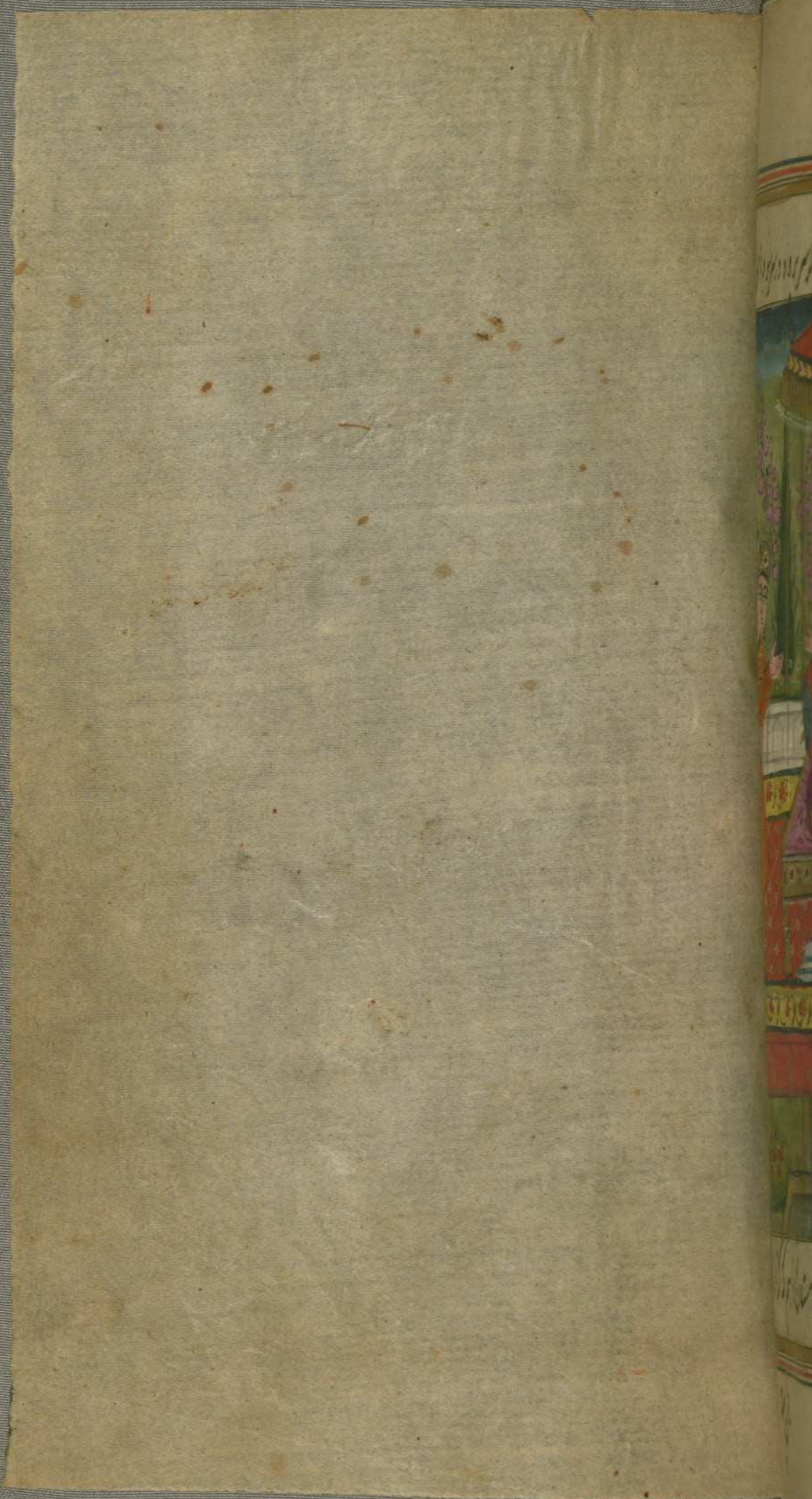
خود باداوی  
ما محصل

دل را حافظ  
کسی نکاشتم



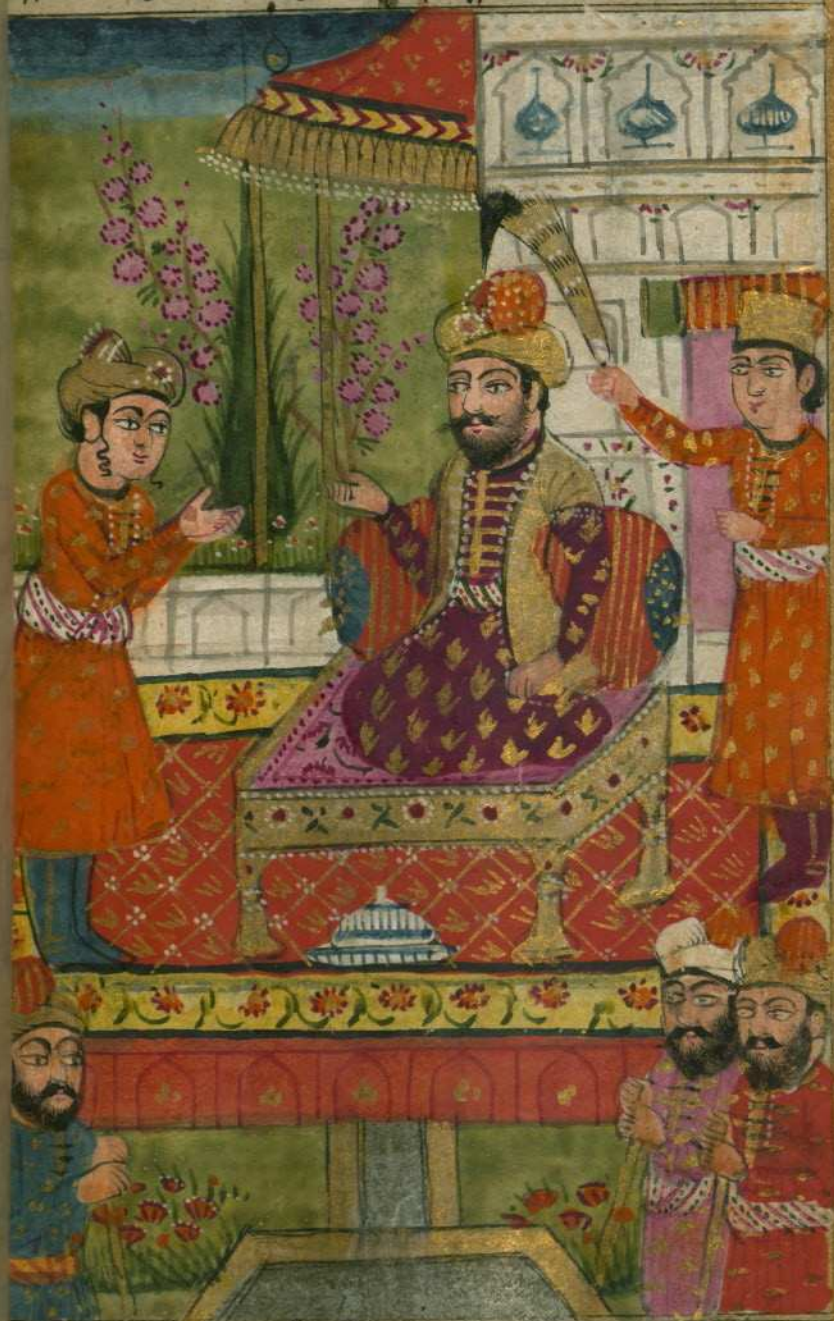
Fragment of text from the adjacent page, visible along the left edge. The text is written in a cursive script, likely Persian or Arabic, and includes some decorative elements at the top and bottom.







محمود بود عاقبت کار و برین راه  
که سر برود و در سر و دای باز



آندم که یک سجد به هم جان چو چری  
مستان خواهم که گذارند منو



که دست بد خاک کف پای گرام  
 پروانه او که رسد در طلب جان  
 که قلب و لم رسانند دست عدای  
 و آن منستان از رخ کای که لیس گرام  
 بر لوبی نای تو شدم شهره در اقام  
 رقصین سیاهی تو بد لاری عشق  
 ای با واران یار می من اور

بر لوح بصر خط نگاری بگرام  
 چون شمع سماندم بد می بن بگرام  
 من جان و پیش از دیده بگرام  
 زین در غلطان که بر و باغبانم  
 از موی سر شکم که رساند بگرام  
 و او در قراری و بر دهنم ارم  
 کان لوبی شفا مید بدم رنج حرام

حافظ العلی شاعر مر ا جان غریب

عمری بود آن لفظ که هائز کف ارم

که دست و بد در خم لعلین تو بگرام  
 زلف تو مر ا عمر و زاربت و لی نیست  
 پروانه لعل به شمع که آب  
 آندم که یک سجده هم جان جو صراحی

چون کوی چه سرب که چو کاه تو بگرام  
 در دست موی ازین عمر در ارم  
 از آن دل لعل تو چون شمع که آب  
 من تو خواهم که گذار ندانم ارم



شاه منصور واقفت که ما  
و دشمن را خون کفن سازم

رشت تدویرش ما بنمود

دام حافظ بگویم

کرده اعتراف

دارم کما بان سجد استغفر الله العظیم

رقم نعلت هر طرف عمر کرمی سجد

کاری نکردم سبب این مدعی

واحد بر دادم این نفس یک پروردم

پند کسی شنیده ام در سق عصا

چرم و کت او را نه سیه او را نه

حافظ مکر دم سجد

در مردکی تندی

روی سمت هر کجا که رسم

وستان را نوید فتح دیم

شیر سر رسم افعی رسم

مار دند

وما گویم

در مده ام با یودا استغفر الله العظیم

اندیشی آب و علف استغفر الله العظیم

کرسوز دم کو طاعنی استغفر الله العظیم

این ظلم بر خود کرده ام استغفر الله العظیم

سرم قدم الوده ام استغفر الله العظیم

روی باده آورده ام استغفر الله العظیم

دارم سجد استغفر الله العظیم

استغفر الله العظیم



زین سفر کرد وطن باز سلامت بر  
 آستان ره عشق کرد خون شکر  
 بعد ازین دست من زلف چو بر  
 کردیم رسم بروی جوهرش  
 تا گویم که شد حاصل این سلسله  
 بر در میکه هابر بط و پناه روم

مولای ورور

باد و سگ شانه روم

خورم آن ور که

مهر خوش امید

کرچه با بند ده کان دهم  
 کنج در آتین و کیده سپهر  
 پوشیار حضور دست عزور  
 شاد بخت چون کرشمه گشت  
 که غنیمت شمار صحبت  
 شاه بیدار بخت را هر شب  
 بادشاهان وقت بحکم  
 خاص کنی ناه و خاک رسم  
 بحر توحید و غرقه کس نهیم  
 باش امین ابرخ چو سپهر  
 که تو در خواب مابیده کهیم  
 ناکبسان افسر و کس نهیم



خرد و بوشی من از غایت دین ری

گر ازین ست مطرب

شعر حافظ برده

فیض عشقش نهد بار گران بر دوش

مجلس عشق

وقت سماع از بخوا

گرچه افتاد زلفش گزهی در کار

منم آن شاعر ساحر که با فسون

برده مطربم از دست رخسار

داده بخت فاسانه او شد در خوا

قصید امید نهادم درین دیم

پسبانم دل شد امشب همه

چون ترادر کند باد می آرم

دوش می گفت

بجز از خاکت

گر ازین منزل غربت بسوی

چاه

همچنان چشم کناد از گمش میدار

زنی ملک همه قندو سگری تو

اه اگر زاکمه درین برده نباشد

کونسی می رخسایت بکند سدار

ای دلیل که گم شده فرو نگذار

تا درین خانه خزانیش درو نگذار

با که گویم که بگوید سخن با یار

حافظ همه رشت

با که بگوید در کار

اگر بخواهدم عاقل و فرزانه روم



غنج که تو ننگدل از کار فرشته میما  
فکر سپوده خود ایدل رود و گری  
کوهر معرفت اندوز که با خود سری  
دامت است مگر لطف خدا شود

حافظ ارستم

چه بهار کو بهر

کر چه از آتش دل چون سیم می جویم  
قصده جانست طمع دلستان کرد  
من کی از آتشوم از غم دل چون  
عاش لند که نیم مقتدا عشت و  
بست امید که بر غم دور و دور  
برم جنت بود و کندم بفروخت  
من که خواهم که بشوم بخیر از اوق

کردم صبح مدد یابد و انفس هم  
در دغاش نشود به زنده ای حکیم  
که نصیب گرفتار است فصاحت و سیم  
ورنه آدم هر دهره سلطان رحیم

نیت چه شد که با

سخن و سیم

مهر بر لب ده چون میجویم خاموش  
تو مرا این که درین کار بجان می گو  
همدی زلف تی حلقه کند در گوش  
اینقدر مست که که قدحی می نوش  
فیض غفوش بهند ما که آن دو  
ناخلف باشم اگر من بخوی بهر  
حکیم که سخن بهر مغان در جوش



سایه طوبی و دلجویی حور لب جو  
میت بر لودلم خیر الف قامت و  
کو لب نخت مر ابرج منجم نخت  
تا شدم حلقه پوش درینجا غش  
میخورد خوجگر مردک چشم بر است

پاک کن چهره حاف

وزنه این سبیل دما

فتوی پر مغفان رم و قولیست قدیم  
چاک خواهم زدن این لای را بی حکیم  
تا مگر چه عشا ندلب جان من  
صد سال اگر باد تو بر خاک زد  
مکش خدمت دیر نیم از یاد  
دلبر اول بصد امید دل از من

بهوای سر کو تیر گرفت از یاد دم  
چشم حرف و کربا دنداد استاد  
یارب از نادریتی کج طالع زادم  
سر دم اندیشم از تو مبارکباد  
که چو دل بجگر گوشه مردم دادم

بغیر زلف اشک

دم مرد فبا دم

که حرامست می انجا که نه یارست ندیم  
روح و صحبت با بس خدمت الم  
سالها شد که شدم جو درینجا مقیم  
سر بر آید در لحد قص کنان عظمیم  
ای نسیم سحری یادش عهد قدیم  
طاهر عهد و آتش کند خلق کریم



فانش میگویم و از گفته خود دشنام  
 بنده عشقم و از سر دو جهان از دم  
 من ملک بودم و فردوس بنایم  
 دم آورد دین پر سراب بادم



طایفه شمس هم و هم شرح فرا  
 که دین داکمه عاده چون افتاد



عمری گذشت تا بیداشتی

کفتی که حافظ

در طغماهای آن

چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهادم

دل گشته است

خاکسوز نهادم

غم زمانه که بخش کرانه نمی بینم

ترک خدمت پیر نغان نخواهم

در آن حمار کسی جرعه نمی بخش

قد تو باشد و از جویبار چشمه

نشان موی میانست که دل و

بر آن و دیده حیران من سوز

غم زمانه گشتم با فراق یار

نشان اهل خد عاشقی است خود را

من سینه حافظ

بضاعتی سخنی

دو اش جری از عوان می بینم

چرا که مصلحت خود در آن می بینم

به بین که اهل دلی در جهان می بینم

بجای سر و خرد آن می بینم

ز من می رس که خود در میان می بینم

که باد و آینه روش عیان می بینم

بطافتی که ندارم که نشان می بینم

که در مشایخ شهر این نشان می بینم

که خردین دریا

در نشان نمی بینم



و نام سرارم غصه ارکبی بر ارم قصه را  
تا بود که یام اکتی زان سایه سوسهی  
هر چند کان آرام دل برستم خسته کلام

با آنکه از خود عزم  
در مجلس دو جان

دین آه خون افشان که من صبح می  
کجا عشق از بهر طرف بر جو شخرا می میرم  
نقش خیالی می کشم فانی و دایمی میرم

و رمی چو حافظ تا بستم  
که گاه جامی می رسم

عمریت تا بر آه غمت رونهاده ام  
ناموس خنجر پاله اجداد و نام نیک  
بیشتر تسلیم که بر دست و پای دل  
تا چند چشم مارجه بازی کند که  
طاق و روان مرسته و دل قایل نیست  
بنهاده ام بارگران بر دل ضعیف  
بر بوی صیل عید حو نظار کانه  
مالک عافیت به به سر گرفته ایم

روی با رخت یکسو نهاده ام  
و راه جام و قیام رونهاده ام  
ز نخم و نبد زان خم کینه داده ام  
پنا و بر کرشمه جاد و نهاده ام  
در راه عشق و لبر خوشخوان نهاده ام  
وین کار و بار بسته یکسو نهاده ام  
چشم طلب از ان خم ابر و نهاده ام  
تا تحت سلطنت به بار و نهاده ام



حافظه داشت

باز کلیم خوش چرا

خین فیرون

پشته کشیم

عاشق می خوی خوش و نوحه  
عاشق رند و نظر مارم و یکویم  
شرم از حره آلوده خود می آید  
خوش لب و از غمش اشک که مشین  
با چنین جریم از دست بشد صوفه کا  
پاسبان حرم دل شده ام شب همه

از خدایت می این غم مدعا حوتم  
با چنین که ندانی منبر است  
که برو یاره بصد شعبه سپر  
که همین کار بین تبه و برخاسته  
در غم فرو دهم ز دل جان گام  
بو که سیری بکند آن منا کاشه

محو حافظ بجزا

بو که در بر

ز دم جام فنا

آن لبر نوحه استام

عمریت تا من در طلب دور کاهی  
بی ماه مهر افروزمین بکند نام روزا  
از یک کلیم که نقش و فو مهر کو

دست شفاعت هر زمان کین می  
وامی ای می نیم مرغی بدامی میرم  
حالا من اندر عشتی فانی نامی میرم



در این ماه ام بکشت که هیچ از خانه  
اگر بین تخت ای پشیمانی خوری آ  
بگر چون ده ام خوشتر کم زیم می

تو انشستی ای حاط  
ز بد عهدی گل کو

گرت باور بود ورنه سخن این دوام  
بخیاطی از منحنی که در خدمت کج کفتم  
جزای آنکه بلفش سخن از چین خطم

ولی با ما خود دیگر رفت  
نی حکایت بسیار کفتم

صوفی بیا که جامه سالوس بریم  
نزد رفیق و صومعه در وجهی  
سرفضا که در حق عیب منزوی  
پرو بسم سر خوش از زعم عاشقان  
کاری کنیم ورنه خجالت بر آوریم  
کوئشوه زابروی و تا چوماه نو  
فرزدا اگر نه روضه رضوان بسند  
کام از جهان برار که بخشد خدا کن

وینش رنق خط و پلکان بسم  
دلق یا باب خسرات دریم  
مستانه اش نقاب رخسار بریم  
غارت کنیم مایه و شاد بریم  
روزی که رخت جان بچین بگریم  
کوی سپهر در خم جوکان دریم  
عثمان عرفه خور خجست بریم  
روزی که رخت جان بمقام دریم



سپارمی که چو حا  
غبار زرق

صنما با غم عشق توجیه بد سپر کنم  
دل و یوانه از آن شد که پذیرد  
تا سحر زلف تو جویع بر سبانی  
آنچه در مدت سحر تو کشیدم مهیا  
کرد انم که وصال تو بدین سبب  
دور شو از برم ای واعظ و هود

بیت اصلاحی

چو که تقدیرین

صلاح این منجواهی که زندان صلاح  
من چشم خوش ساقی حباب قنادم  
قدت شمشاد منجواندم از خجالت و

مدام از دل ماک

بغض قد فریادم

بانی در غم ناله شکیر کنم  
کمرش هم ز سحر زلف تو زخم کنم  
کو محالیکه یکایک همه نفس بر کنم  
در یکی نامه محالست که تکر کنم  
دل و دین همه در بارم و تو کنم  
من این انم که در گوش بشنویم

رقت ادای جا

رفت چه بد کنم

بد و ز سر مست سلامت  
بلائی که خدیبا بد سحر از من جدا کنم  
که این نسبت جدا کردیم و این جان



توبه کردم که برب ساقی بکن  
دارم از لطف ازل منظر فردوس  
آنچه بر آنه سرم صحبت بسف بنوا  
کرد بویان ازل صد ریم چه ب

صبح خیر می و سلام

مرجه کردم همه

میگردم لب که چاکوشن ساقی بکن  
مرجه در بانی منحنیانه فراوان کردم  
بهر صبریت که در کلبر احزان کردم  
سالمه اندکی خدمت یوان کردم

طلعی چون حای

از دولت قرآن

سرم خوشست بیانک ملید میگویم  
عبوس بد بوجه خمار نشینند  
کرم زهر معان بروی بکشاید  
مکن درین چشم رنش بخود رو  
تو خانقاه و سرایات میان  
بخار راه طلب کمیابه از رو  
ز شوق ترکس مست بلند بالا

که من نسیم حیات از پاله محویم  
مرد خسته در دیکشان جوشن جویم  
کدام در بزم حایره از کجا جویم  
چنانکه بر و شمشید میرویم  
خدا گواه که هر جا که هست با اویم  
علام دولت آنجا که غمزه بوم  
چولاله با قدح افتاده بر لب جویم



یار مکانه نشو تا بری از خوار  
رحم کن برین بسکین و سزادم  
می خور باد کران تا خورم چون  
زلف اخلقه کن تا نمکنی در بندم  
شمع مرجم مشو و نه بسوزی را

چون فلک سیر  
رام شو باید بد

سالمای پروی خدمت ندان کردم  
من بسیر مثل عقابان بخود بروم  
سایه بد دل رشیم فلک بی کبر  
نفس شوری و مستی نه بدست من  
از خلاف آمده عادت مطلبم  
میخ دولت نکند در خشم محراب

غم اغیار خجور تا نمکنی ناستادم  
تا حال در سلطنت سده فریادم  
کشت تا نکند سر فلک فریادم  
چهره را آب مده ماندی بر بادم  
باد سر قوم کن تا روی از یادم  
تا نمکنی خاطر

طالع فرخ دم

تا بقوی حیرت من ندان کردم  
قطع این حلقه با مرغ سلیمان کردم  
که من این خانه سودا می تو ویران کردم  
آنچه سلطان ازل گفت کنان کردم  
کس جمعیت از آن زلف پریان کردم  
ان بنعم که من از دولت دران کردم



ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بالا بلندان سر بارم
مگر ز چرخش گیردم دست	و گرنه سر بشیدانی برارم
رخسار من بر سر اوضاع کردو	که شب تار و راتر مشمارم
با من سگدانه می بوسم لب جا	که کرد و که ز راز روز کارم
اگر گفتم دعای میفروشان	چه باشد حق نعمت میگزارم
من از بازوی خود دارم بسی	که زور مردم از آری ندارم
ملک عظیم بخون خود درین دست	که کار آموزا سوی ستارم

برسد

امیدوارم

سرخی ارم حوچا

ملطف آن سر

زلف بادیده مانند سی بادوم	ناز بنیاد من تا کنی بنیادوم
رخ برافروز که فارغ کنی از برکم	قد برافروز که از سر کنی ازوم
شهر شهر شو نهم سر در کوه	شوشیر بن منما تا کنی فرمادوم



حاشی که حساب و حشرم بهم  
زلف لبر دام راه غمزه تر بلاست  
چون صبا افغان خیزان میروم  
از بزمینش من بکند روح لا  
خضر امید و ج به دارم زین قبل

حافظم مجلس ورد  
بنگر این شوخی که

رو عید است من امروز دران خم  
دو سه و نیت که دورم می ساع  
من خلوت به نیم این گریه  
بند میرانه دید و اعط شهرم تسکین  
آنکه برخاک در می کند جان و کجا  
خلق گویند که حافظ سخن سر میویش

حال فردا می رسم امر و عسرت کنم  
با و دادیل که چند نیت نصیحت کنم  
وز رفیقان استعدا و ممت کنم  
چون عای شاه ملک ملت کنم  
التماس تان بوسی حضرت کنم

یستم در بی  
چون با خلق صنعت کنم

که دهم حال سی و زده و ساعه کرم  
بس خجالت که پدید آمد این تقصیرم  
زاید صومعه برای نهد در پیرم  
من آنم که در کرد کسی بندیرم  
تا نهم بر جوش این سر و پیش می رسم  
سال خورده منم امروز به اید میرم



ای نه نامهربان بدو عای و است	از بنده طاعت کن حسن روز افزونم
در خرابات معان رخ دمی نسیم جلوه برین مهرش ای ملک الحاح کیم خواهم از لطف تیان بافته گشائی بسیم منصب عاشقی رندی شاید بازی کس ندیده است مشرب خشن با چنین سردم از رو تو در دل ندیم براف گشت دی کش این میسکه بایک	این عجب بین که چه نور و کجایم خانه می منی و من خانه دمی نسیم فکر دو راست نهان که خطایم انهمه مرتنه از لطف دمی نسیم آنچه من سحر از ناد صبا می نسیم با که گویم که درین ده همایم قله حاجت و محراب عای نسیم
دوستان زانکه اورا محراب	نظر بازی و طاعت خدای نسیم
از روز کاری که در میان بیت دمی نسیم تا که اندر دایم وصل آمدند و خوشم	در لباس کاسه ابل و است می نسیم در یکیم انتظار وقت صورت می نسیم



حلقه ذکر کرامت و زحمت و زحم  
و زحمت و زحمت و زحمت و زحمت  
و زحمت و زحمت و زحمت و زحمت  
و زحمت و زحمت و زحمت و زحمت  
و زحمت و زحمت و زحمت و زحمت  
و زحمت و زحمت و زحمت و زحمت  
و زحمت و زحمت و زحمت و زحمت  
و زحمت و زحمت و زحمت و زحمت

کر به روی سیر بر  
محو رفت را

دوش و ای رش گفتم ز سیر و  
قاسم ز سیر و گفتم ز سیر و  
نکته ناسمجده هم دلمر معذور  
ز دور و می نشسته ز طبع زک  
ای نسیم حضرت سلیم حذار تا می  
منکره بردم کنج حسن بی پایان

ما زین میکرده فردا کند در بارم  
هزاران عارض شمعش و پروازم  
از خون فی لیانت فغنی نوام  
با خیال بو اگر باد کبری بردارم  
را که جریح غمت نیست کشتی مسام

تن عاقط باشد  
و قدم اندازم

گفت کوز خیر تا دیر این  
دوستان از راست میر محمد کار  
عشوه فرمای تا بیع سخن زو  
ساقیا جامی به تا پهره را کلون  
ربع را بر هم زخم طلال حجون  
صد کدائی میجو خود را بعد ازین



ای دل بنبارتی محبت بنماند  
باغیب کس ندی وستی نمیکنیم

حافظ اسیر  
صف  
در انظار

وز می جهان پرست بی عکساریم  
حل تیان خوشست می خوشکواریم

موشد از خدا  
حجم اقتداریم

دیده دریاکنم و اشک بصر فکنم  
از دل تنک کنه کار براریم  
خورده ام تیر فلک ماده بصر  
جرعه جام برین بحر و ن  
مایه خوشدلی اینجا است که ولد  
کشاید قنای می خوشدلی

حافظ امیر  
من بصر  
عش

و اندرین کار دل خوشدلی فکنم  
کانش اد حکم آدم و هو فکنم  
عقل دیند کمرش و حوز فکنم  
غلغل خنک بن کف دین فکنم  
میکنم عهد که خود را مکر انجا فکنم  
ما حوز لغت سر سواره دریا

حوزه است و خط  
امروز بصر

حاصل خرده و سجاده می بازیم

در حرابات معان که در افتد



دستان در پرده میگوید و  
ما را اکنون قصه رخان<sup>ست</sup>  
خون با آن نیکوستانه<sup>ست</sup>  
چون سرآمد دولت<sup>صل</sup> شاهی  
اعتمادی نیست کار جهان  
عاشق از قاصی تر سحر<sup>صل</sup> می

محبت مد که جا  
اصف ملک

دیدار شد میسر و بوس کنایم  
زاهد بر که طالع اگر طالع<sup>منست</sup>  
بر یاد رازی آلود آسمان بطوع  
خالی مباد کالج حلالش سرور<sup>ست</sup>  
کوشی زمین را بوده چو کان<sup>عد</sup> ل او

کشف خواهد شد بدستان مرهم  
عهد<sup>ست</sup> انشکست<sup>ست</sup> همان نیز هم  
وان سوز فیه پستان نیز هم  
گذران ایام بران نیز هم  
بلکه بر گردون گردان نیز هم  
بلکه بر غوغای سلطان نیز هم

عاشق است  
سلیمان نیز هم

از بخت شکر دارم و از روزگار  
جامه بدست باشد و لطف کارم  
جان میکند فدای کواکب سارم  
وز ساقیان سر و قد کله دارم  
وین بر شده قبه نیلی حصارم



و وقت مراد خویش	خوش بود فال حاط
حباب میزدم	بر نام شاه دولت
که زلف رخ او غسل در پیش دارم	در نهان عیش صنی خوش دارم
وین همه منصب آن ریش دارم	عاشق زدم و میخاره و آید
من بآه سحر زلف مشوش دارم	که تورین دست مرا می کشد سار
نقل شعر شکرین می پیش دارم	که کاشانه زندان قدحی آمیخته
من رخ زرد بخوابش دارم	در چنین چهره کثاد خط زکارتی
چنگها اول محسوس ملاکش دارم	ناوک غمزه بیاد ز زلف که من
شاد می بین در گذشت	حاطا خون
حاطر خود خوش دارم	بهر آنست که من
دل فدای او شده جان نیرم	در دم از یار است و روان نیرم
یار من این دارد و آن نیرم	ایکه میگویند آن بهر حسن
کشمش پیدا و پنهان نیرم	مرد و عالم یک فروغ روی



عشق من باللب شیرین تو هست

عاقبت چشم مدار از من منجانب

بعد از نیم چه کنم تر کج انداخت

بوسه بر درج عقیق تو خلاص است

بشر کرم غارت دل کرد و رفت

رایت در آن لحظه

کرد غنچه شمشاد

دی شب میل اسکت خواب منور

روزی که در نظر مرم جلوه

چشمم

ای روی مار

نقش

هر مرغ

و بر کا هست کزین جام ملاکم

که دم از خدمت ندان ده ام

چون و ابروی محبوب خود پرستم

که با فسوس و خفا عهد فاشستم

آه اگر عاقبت شاه کمر دادم

جلالت شده بود

لنبت بستم

نقشی بیاد خط تو بر آب بستم

وز دور بوسه بر رخ هتبار



عشوه را ز لب شیرین و لحوست بجان

تا تو نسخه عطری دل سودا زده

خبر غم و سوان یافت مگر در دل

بهر دوری بدر

نیز باز در دنیا

دوستان وقت گل آمد که بخت

خوش مو نیست فتح بخش خداست

از غنای فلک هنر اهل شهر

کل بکوش آموخته می بنشیند

بیکش از قدح لاله شراب می نوش

حافظ این حال

میلانم که در محو

دوش بهای چو تو از دستم

بشکر خنده دلت گفت مرادی

از خط غالیه ساسی بوسه دادی

با مید غم تو خاطر شادی

چند شنی حاکم

کساد می طلسم

سخن مرغانت یگان می گویم

ماه رو که بر پیش می کلکون بوم

چون نسوزیم این غصه صحرایم

لاجرم ز آتش حرمان می نسوزم

حشمت بدد و در که می مطرب می بود

عجب که توان کرد

کل خاموش

لیک از لطف لببت صورت خان



ورنند در ره ما خار طاعت  
با تو آن عهد که در وادی این  
باده نوشیدن نهان نشان  
فتنه می را درین سقف مقرنس  
در میان هوا کم شدن اجرت  
کوس ناموس از کبره عرش نیم

حافظ ابرخ بود  
حاجت آن

خیر از دنیا گسادی طلسم  
ز اندازه حرم دل نداریم بگر  
اشک آوده ما کرچه رو نیست  
لذت دایغ غمت دل با دهر  
نقطه حال تو بر لوح بصر نتوان

ارگستانش بر ندان مکافات  
بچه موسی زنی گوی مقامات  
این میاخی بر ارباب کرامات  
تا بنیانه پناه از همه اوقات  
ره بریم مگر ره بهمات بریم  
علم عشق تو بر ما هم سموات بریم

سفره میر  
که بر قاضی حاجت

مرد دوست شنیم و مرادی طلسم  
بمدای در کدر ادای طلسم  
بر سالت بر او پاک نهادی طلسم  
اگر از غور عشق تو دادی طلسم  
مگر از مردک دیده مرادی طلسم

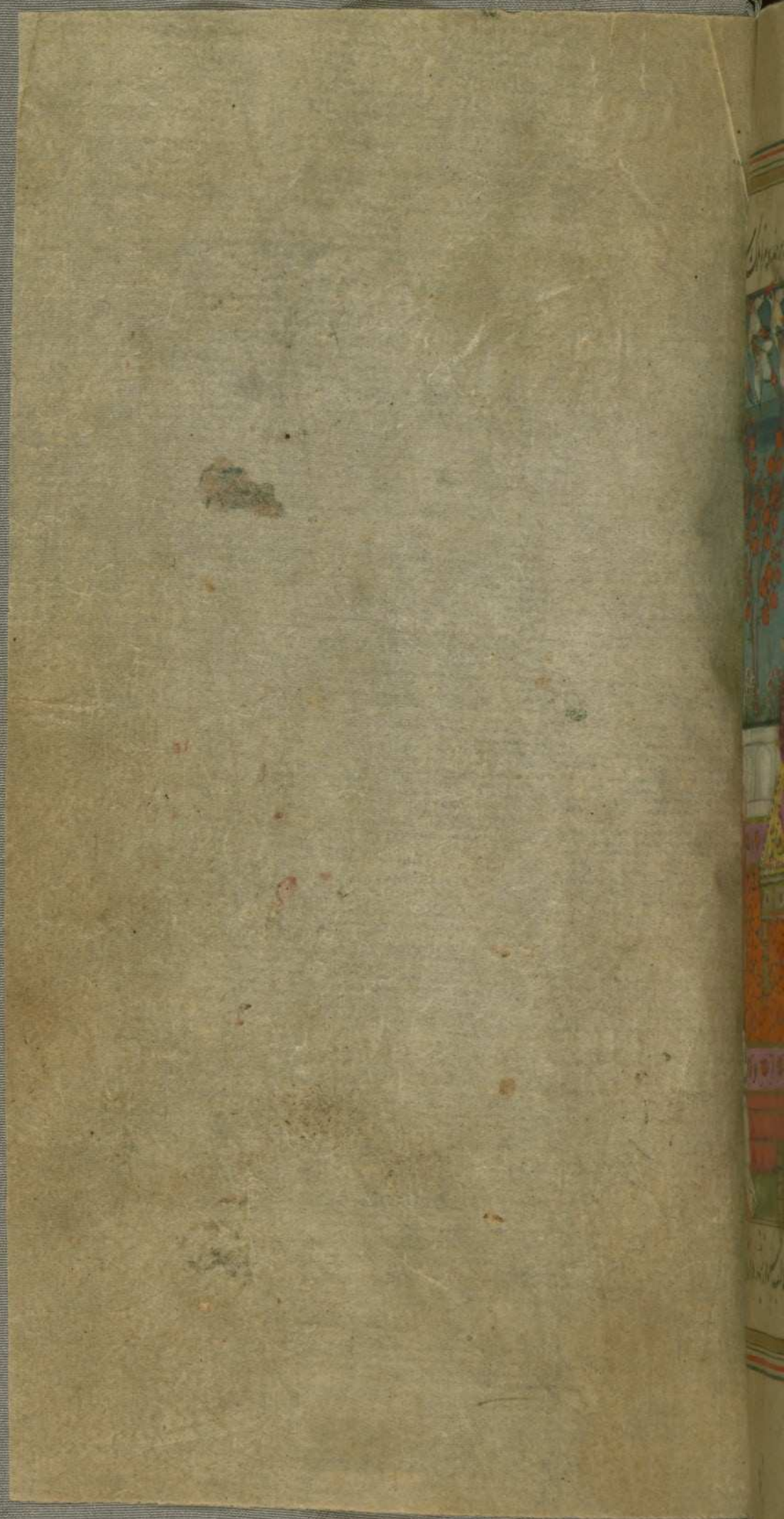


<p>راه به پیمان سرو دوران بروم</p>	<p>ورج و حافظه شرف عمره کو کله</p>	<p>بصورت تو بخاری ندیدم و دیدم بگرد سر و خرامان قاشق دیدم رعل با ده فروشت چه عشوه با دیدم عشوه بر سر کویت چه ناز با کشیدم که بن تمشکین دام تو میدم که بوی دل ریش از این است دیدم طمع بدوردانت کام دل میدم</p>	<p>خیال وی تو بر کارگاه دیده کشیدم اگر چه در طلب معنائ و شهادت ز شوق چشمه نوشت چه سر ز غمزه بردل ریشم چه تیر با کشیدم کماه چشمه تو بود نازک غمزه ز کوی یارهای نسیم عساری ایستاد شب و صبح تو غمزه</p>
<p>نور دیده حافظ چرخ دیده ندیدم</p>	<p>شاک پایم بوسه که می فرغ خسته</p>	<p>دلخ طامات بیار از خرافات که بدین نام و کبر فضل و کرامات</p>	<p>خبر ما صوفی خجرات بر کم شربت آن در شیشه آلوده خجرات</p>



[illegible]







دلم از وحشت زندان سبکند گرفت

رخت بر بند و م تا ملک سلیمان



بها و ابرو او در هفت قصه کنه

طالب چشمه خورشید و خندان بروم



کرچه دانه که بجای نبرد راه غزه  
چون صبا ماقن بنهار و دل سطا

من میوی سران لطف پرن برو  
بهواداری انسر و خزان بروم

بدرسم که در راه او  
بدرسم که در راه او

بدرسم که در راه او  
بدرسم که در راه او

بدرسم که در راه او  
بدرسم که در راه او

بدرسم که در راه او  
بدرسم که در راه او

بدرسم که در راه او  
بدرسم که در راه او

بدرسم که در راه او  
بدرسم که در راه او



خیر مقدم مر حبا ای طایر میمون  
نامه کو طی کن و سر از شرک من  
دستگاه بصیرت نغمای عشقت مست  
نکته کاری و بکنج می فروشان کاین  
که حرم کعبه خواهی انجمال فی لقا  
نامه پنداری که بحسب چون عاصم  
که چنین حلقه سحر زلف افغانند  
صحبت عشاق بد نامت کند ز ابد و  
انگشت ایدل که خوار می دیم از خود

ساقی می ده که

نوک کلک خرم

خو هم آن روز که بن منزل یران و

آیه داری مرده اقبال نصیب  
را که شرح از روز مندی نماند در  
روز آخر حال در ویشان می  
صحبت یاران همدم همدم و ان مختتم  
ماله و کل انهمه خاریا بان حرم  
ماله شکیر در کار است اه صبح  
مهر توان د آسان ای ل افسونی  
خوش کن کن ماهه در سبقت و مجلس  
یار باز ابد بچند ابد غریز و محرم

و کیر بار در زندی و

برفش و حافظ در

راحتی جان تسلیم در پی درمان و



جام می گهرم و ارازل را دور شو  
 سر باراده کی از خلق به ارم چون  
 سینه شک من با غم تو سها  
 بر دلم کرد و ستمهاست خدا را

من اگر زبدا

این متاعم که تو

حاشا که در موسم گل ترک می کنم  
 آریل و قال مرده حالی دلم گرفت  
 مطرب کجاست تا همه محصول زده

از نامه سیاه ترسم که روز حشر  
 کی بود در زمانه وفا جام می نخوا  
 کو بک صبح تا کلهای شب فراف  
 این جان غارت که کجا فوط سپرد

یعنی از خلق جهان پاک دلی بگریم  
 کرد و بد دست که دامن جهان بریم  
 مرد این بار اگر ان نیست تن کنیم  
 که اگر دم زخم آید شرح نخواهد کنیم

بایم و کر حافظ شهر

می بینی و کمتر ز منم

من لاف عشق می برم این را  
 بچند نیز خدمت معشوق می کنم  
 در کار بند بر بطا و اوار می کنم

بافضی لطف او صد این نامه تر کنم  
 تا من ترا حکایت کاوس کی کنم  
 با آن خط لاف و خند می کنم  
 روزی رخسار به منم تسلیم می کنم



جوراسم نهاد حمال بکر دهم  
ساقی ساق که از بد و بخت کار بسیار  
جانی بده که باز نشادی و روی و  
راسم زن بیل زلال خضر که من  
شاه من از بر عشق ساسم سهریر  
من به نوش و بل تو نو دهم سراسر  
و رباورت میکنند از بنده این حد  
کر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو

حافظ خان محب  
نست  
حقا بن کوا

حالا مصلحت وقت در آن می بینم  
خر صراحی کتابم نمود یار و ندیم  
منکه در خرقه الوده زدم لاف صلا ح

یعنی غلام شایم و سوگند میخورم  
کامی که خوشتم ز خدا شد میسر  
پیرانه سهر تو ای جوانست در سهر  
از جام شاه جگر کش آب کوثر  
مملوک این جنابم و مکن این درم  
کی تر که انجور کند این طبع خور  
از گفته بحال دلیلی بسا ورم  
ان مهر بر که افکنم آن دل کجایم

رسول است ال و  
خداوند اکبرم

که گشتم رخت بنیانه و خوش نشینم  
تا حرفان عازد و جهان کم منم  
شمر سار از رخ ساقی و می ریم



ز دست بخت گزین خواب بانی ساهان  
 پیشه عاشقی و زردی بود  
 بود که لطف خدا  
 و گزیده تاه ابد  
 جل سال پیش رفت من لاف می دم  
 هرگز بمن عافیت پیر می رس  
 در چاه عشق دولت ندان گمان  
 و نشان من بدر کشتی طن پیر  
 شهادت یاد شهم یارب اینچو  
 حیف است طبعی چون ای گل کرد  
 آب و هوای فارس عجب سرور  
 حافظ از پیر  
 در پیش شاه پرو

اگر کیم کله راز دار خود باشم  
 و گزیده شمشیر کار خود باشم  
 رستمون و حافظ  
 خود باشم  
 که خاک را نهر منغان کمتر من بشم  
 ساغر تنی نشد نمی لعل ششم  
 پیوسته صدر مصطفا بود سکیم  
 کالوده کشت خرقه ولی ما که منم  
 گریه یاد برده اندم و ای ششم  
 ما این لسان ب که خوفاش سو  
 که میسر که خمه ازین خاک برغم  
 قدح نابی کشتی  
 ز کارت بر انهم



بخاک حافظ اگر  
ز شوق در لحد

باز بگذری حافظ  
سگ خود کفن بدم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم  
شد سالها که از بر من رفته بود  
من با غم تو عمر سپایان برم و لبک  
ز اندم که باز در دل شکم در آیدی  
ور و مر طبعیت اند مرا که من

دولت غلام گشته و اقبال خاکم  
از دولت وصال تو باز آمد از درم  
باور کن که پیش تو زانی بسر برم  
صبا شمع گرفته بدل داغ بگذرم  
بیدت خسته خاطر من باور دشو برم

هر کس غلام شایقی  
حافظ کینه بده

مملوک خسر ویت  
سلطان کشورم

چرا نه در پی غم دیار خود باشم  
غم غری و غریب چو بر نمی بایم  
ز محرابان سراپرده وصال شوم  
چو کار عمر نه بند است بای آن دل

چرا نه خاک کف پی خود باشم  
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم  
زندگان خداوند کار خود باشم  
که روز و ابعدهش نکار خود باشم



بر بوی وصل عید خویشتار کان ده  
ملک عافیت نه بشکر گرفته ایم  
هم جان آن دو کس و دو شیر ایم  
عمری گذشته تا با مبد است رفتی  
راز نهان خویش چو حافظ رست نو

کفتی که حافظ دل  
و حلقه های آن

چشم عمل بر آن خم ابر و نهادیم  
ما سحت مملکت به باز و نهادیم  
هم دل آن دو و نسل بند و نهادیم  
چشمی بر آن دو گوشه ابر و نهادیم  
بر طاق آن دو با خم ابر و نهادیم

سرگشته است گنج  
خم که یونها و ایم

تو بچو بچو من شمع خلوت سحر  
چنین که بر دل من غزل لعل کشت  
بر آستان امیده کشاده ام در شمع  
چه شکر گوشت ای خیل غم غصاک  
غلام مردم چشم که سیاه ولی  
به نظر تاجلو به یکسند یکسند

قسمی کن جان من چون بپی  
بنفشه دار شود تر بتم چو در کدوم  
که میطر فکمی خود فکندی از نظرم  
که روز یکسی آخر میر و منی سرم  
هزار قطره بار و چو در دهمی سرم  
کس این شمه پند که من نمی برم



بها و اجز حدیث مطرب دمی  
من آنم غم که هر شام و هرگاه  
وران غوغا که کس کس ز پس  
فراوان کنهها در سینه دارم

من آنکه برگزینم  
که ساقی گشت

تا پیش خاک پیاور و بر نهاده ام  
ناموس خد ساله اجداد و بایم  
بشمار عاقلیم که بر دست پایل  
تا سحر خشم یار چه بازی کند که کاه  
بها و ده ایم بار جهان بول ضعیف  
امی ل بوش کوشش که نقد عقل و بوش  
فرمانش را تی که دو چشم میبار

اگر حرفی گشته گلک دهرم  
ز بهام عرش می آید صغیرم  
من از پر مغان منت پذیرم  
اگر چه مدعی سپند حقیرم

دل ز حافظ  
ناگزیرم

روی ریاز خلق بکس نهاده ام  
در راه جام و ساقی مه رویده ام  
ز سحر بند آن خم بکس نهاده ام  
پیدا و برگزیده جا و نهاده ام  
وین کار و بار بسته بکس نهاده ام  
از بهر بار سلسله بکس نهاده ام  
بر کوشمای آن خم ابر نهاده ام



صبا خاک جو دما بان لجناب ندان	بود کان خوابان نظر منظر اندازم
کی عسوی می افتد و کمر طمات می یاف	بیا کان او ریه را به پیش او راندازم
بیا جان منور کن و بیت بس را	که در پشت غرل خوانم و درایت نرند
بیت عدن اگر خواهی بیا بامینم	که از پای خست و زنی بخواه کفر اندازم

سخن دانی و خوشنویس	می و رزند و شیراز
بیا خاک که نا	خود را بشهر و کیندازم

مزن دل نوک غمره تیرم	که پیش خشم جاد و بیت تیرم
نصاب حسن و عین کمال است	ز کوا تم ده که مسکین و فقیرم
جو طفلان تا کی ای زاهد فری	بیت عیبتان شهد و شیرم
خوشا اندم که استغنائی مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر غم کم شد از ضعیفم
تج پر کن که من از دولت عشق	جوان بخت و جوانم کرد چه پریم
فراری کرده ام با میفرودن	که روز غم بجز ساعه بکیرم



بی تو ای سرور و بان کل حکیم  
آه که طعنه بدخواه ندیدیم روت  
بروای ناصح و برادر دشمنان داه  
برق غیرت که چنین میزد از زده  
شاه ترکان چونید یار پیام

مددی که بحر اغی کندش طور

حافظ اخلاص

اندین منزل

بیاماکل افشانیم و می سناغندازیم  
اگر غم شکری که بگزید که خون شفقان بزد  
خود دست و دوش بگو مطرب

شراب رغوانی را کلا این رفیع

رفت سنبل حکیم عارض سوسن حکیم  
نیست چون نینه ام و نی این حکیم  
کار فرمای و کسب این من حکیم  
تو فرمای که من سوخته من حکیم  
دستگیر نشود لطف تهنیت حکیم

چاره ریشه شب دی این حکیم

خانه موروث

ویرانه شمع حکیم

فکر اسقف شکافیم و طرح مکران  
من ساقی در اندازیم بنیادش اندازیم  
که دست فشان از خونیم و ما کومان

نسیم عطر کردان اشک در سیر اندازیم



بفرم تو به کفتم استخاره کنم  
 سخن درست بگویم یا نه و دید  
 بدر دباوه دماغ مرا علاج کنی  
 به تخت کل میثاقم تی چون سلطانی  
 زویدست مرا چون کل مر شکفت  
 ز قاضیم نه مشایخ بختب نه بیه  
 اگر کسی بزبانم حدیث تو به ر  
 کدامیک دهیم لیک و تبتی بین  
 چو غنچه بالیند ان بیا د بلس  
 مرا که نیست هورسم لقمه پیر  
 اگر غسل لب یا بوسه یا بجم  
 مرا که از تو متناسبت و برک معا  
 زباوه خوردن پنهان لشد <sup>فقط</sup>

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم  
 که منجو زنده حریفان و نطایر کنم  
 که از میان مردم سر کناره کنم  
 ز نسیل و نسل سار و طوق یار کنم  
 حواله سر دشمن سبک خار کنم  
 مرا چه فرض که منع شراب کنم  
 ز بی طهارتی انرا بی غداره کنم  
 که ناز و فلک و حکم بر ستاره کنم  
 پا که کرم و ارشوق جامه زار کنم  
 چرا مدنت زنده شراب زار کنم  
 جوان شوم ز سر و زنده کی دوباره کنم  
 همان به است که میخانه را اجاره کنم  
 میانک بجا و فی رازش اسکاره کنم



باز ای ساقیا که هوا خواه خدایم  
ز اینجا که فیض عالم سعادت و غنایم  
هر چند غرق بهر کنایم بصدر حبت  
کردم زنی ز طره شکیبایم  
عینم کن بزی بدنامی ای فقیه  
میخور که عاشقی به بستی و خست  
چون بروی تو تیر کمان باکوش بود  
من کن وطن بگریزم بجز خست  
دریا و کوه و دره و من خست  
دورم بصورت از در دولت ای سرادو

حافظ به پیشستم

در این عالم ابریدم

استان بنده کی دعا کوی دویم  
پرونده نمای سلامت حیرتم  
تا ششای عشق شد مرا اهل مهمتم  
فکری کن ای صبا که مکافات غم  
کین بود سر نوشت دیوانستم  
این بودت رید ز دیوان فطرم  
آورده و کشیده و موقوف فرستم  
در عشق دین تو هوا خواه غریبم  
ای خضر فی خسته بد داده بهستم  
لیکن جان دل بر قسیمان خضرتم

تو خواهی پس جان

عمر صبرم



بر آئی آفتاب صبح دولت

بفرایم کس ای پر خیر بات  
بیسوی تو خوردم دوش سود  
من آن غم که سر شام و سحرگاه

بسوز این حسرت

که کز آتش شود

که در شب بجران اسیرم

پیک جرعه جو انم کن که پریم  
که از پای تو من سر بر گیرم  
ز بام عرش می آید صفیرم

تقوی تو حافظ

در وی کنیرم

بار با کف ام و بار در می گویم  
در پس این طوطی صفتم داشته  
من اگر خرم و ور کل چمن را می

دوستان عیب من پهل جلیک

کریه با دلق ملمع می کلکون عیب است

گریه و خنده عشاق جای گرا

ز ایدم گفت که حافظ درینجا بهی

که من کم شده این نه بخود می گویم

آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

که از آن و که دید پرورش می گویم

کوسری دارم و صاحب می گویم

نکنم عیب زکات می گویم

می سرایم شب و وقت سحر می گویم

که کن عیب که من مشک عشق می گویم



حیث ار رومندی که

سمان بامی غلط باشد

بر این نامه ثبت افتاد

که حافظ کردیم

بر و طی سیم از سر که خبر ندانم

بعیاد تم قدم نه که رخودی شوم

غم رخوری ازین بس نکشم عورتین

دگر مگو بجا نم ز بر خودت برانم

ز زرت کنت ز لور بزرگ در

من رخوری پرستم مد هیدی که کنم

دل حافظ ابروی

چه بگویمت بگوئی

ببینم که زنده دستش بگیرم

کمان بروی مارا من تیر

غم کیستی که از با هم میندخت

نخودم دمی را کن ز خود بدارم

می نوش تا ب دو که ز خود اندازم

نظری که جز تو با کس نظری کردارم

تو بدین منم آنم که دل ز تو بدارم

من می نوای مضطر حکیم که ز زندانم

بهر مد دل ز دستم که دلی دگر دارم

غم دل شد خوئی

سر دوسر ندانم

و گیرم ز دامننت پذیرم

که تشنه است بازویش بگیرم

بجز ساغر که باشد و نسکیرم



دختر آن ائمه بگشت جد با و

ابنهای را ائمه شربت کلاب وقتند  
است تازی شده مجروح شیر بالا

مگر کسی وز بهی حی طلب دارا ام

بند حافظ شنو

زاکمه این بسته

بهر آن ائمه بدخواه پدر می پسندم

قوت ائمه از خون حکم می پسندم  
طوق زین عهده برگردن خرم می پسندم

شکل اینست که هر روز می پسندم

ای خواججه بوی من

از کج و کمر می پسندم

پا کر خشم سحارت هزاران در دیرم

هر روزی مسا ادم که بی تو پسندم

که اگر دهنون شیر لول ارجان پسندم

پادای باد بگیری نسیمی آن عرق پسندم

که سلطان و عالم را ایل عشق می پسندم

که در وقت جان دادن تو باشی شمع می پسندم

که غوغا می کند در سر خردش خرد می پسندم

بر کان سید کردی هزاران خنده در دیرم

الا ای ششین که یار است بخت با تو

جهان پرست می بینا درین باد پسندم

ز تاب آتش وری هم غرق عرق می پسندم

جهان قی فدای چهره سلسله

شب حلت هم از سبز دم در قصر خور

صباح الخیر و لیل کجانی ساقیا بر سر



شراب تلخ صوفی سوز سبزه تو بر انداز  
 مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو بار  
 شب حلیت هم از تیر و دم قصر را  
 صبح الخیر و دل گدای قیامت  
 چو هر خالی که باد اوریدی بود زلفا  
 لب شکرستان و لعلت می میخوار  
 نه سر کوفت قطعی ز دکا نشدند  
 اگر باور میداری وارتجانه چمن  
 وفاداری و خوشنوی کار کسی با

رموز عشق و سستی  
 سر که جام و سحر

آنچه شوریت که در دور می  
 هیچ مهری نه برادر نه برادر دور

هم بر لب ای ساقی وستان بزم  
 سخن با مکیوم مری در خواب می نیم  
 مگر در وقت جان تو باشی سمع با  
 که غوغا میکند در سوزای جنات و  
 ز حال بنده مایه که خدمتکار دیریم  
 منم رعایت حرمش ما نم نم ما نم  
 تذروی طرفه میکیرم که جالاکست  
 که مانی نسخه میخواید ز نوک کلکیم  
 علام نصف دو و ان جلال الحق والد

زمین بنونه از حافظ  
 مرشد حرفت و بوم

همه فاق پر افشته و سحر می نیم  
 هیچ شفقت پدر را به سیر می نیم



فقط  
ای دوست چرا

ای که بستم

آنکه با مال جفا کرد و بجا که بستم

منش آنم که بجور از تو بنام حاشا

دزد خاک در گوی تو ام وقت خوش

صوفی صومعه عالم قدس لیکن

پرنیان سحر جام جهان نیم دانه

بستم در بزم روی تو امدا

خوشم آمد که سحر خنجر و خاور

ای من خاک نشین خیر سوی میکده

مست بکشتی وار

آه اگر دامن حسن تو

اگر خیر از دستم که با دلدار بستم

چشمست  
تغویر چشم

در کرد و حاکم

خاک می بوسم غمزدن میجو

چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

ترسم ای خواجده که مادی سیر ذکا محم

حالیاد و در خالست حوالث کام

اندزین آینه حسن تو کردا کام

وین مباد آنکه کند طلب کیم

ما همه پادشاه بنده تو ان شما

تا درین حلقه بستی که چه صاحب

حافظ اندیشه

کمیر و بستم

رخام خضری بوسم باغ و گل



حلج بر سر دار این کتبه خوش آمد

کرش فنی پرسید امثالین بن



ایام بدیده صدرا طوفان فوج دیم

در لوح نقش بسته هرگز گشت یل



ساقی پادشاه که آمد زمان گل  
گریان جو ابر نعره زنان درین روم  
در صحن بستان قدحی دانه نوش کن  
گل درین رسید شو این فریغ

حافظ وصال

جان با فدی کرد

سرمه که گفتم در وصف آن مل

آه منوئل

فصل عشق و رندی سان و ا

گفتم که کی غشبی بجان ناتوانم

ول داد و بیاری شمع میمن آری

دور واکه در سر خود یارم آرد

در عین کوسه گری غم زده پندار

باش کنیم توبه که کردم میان گل  
چون بلبلان ول کنم شیان گل  
کات خوشدلی سمر آمدن شیان گل  
یاد و شرب خواه و سمر بوستان

طیغی بچو بلبلان

باغبان گل

مرگوشنید گفتا فدا فدا قایل

آخر سوخت غم در کسب این فصل

گفت آن مان بود جان میان

مرصیه السجایا محمودت الفصل

چند که از جوابت استم و سایل

کنون مرمستی چون بروی ما

تویش



کس اند گفت ر مرغی زین منط  
معجز است این شعر با سحر حلال

حافظ کر معنی  
نفسیت  
ورنه دعوی

کس نیار دست در می زین قبیل  
بافت آورد این سخن با سحر

واری سار  
غیر از قال ویل

دارای جهان نصرت بن خضر کا  
ای در که اسلام نیام تو کشود  
تغظیم تو بر جان خرد دارم تو  
روز ازل را کلا تو که قطره سما  
خورشید چون لاله سینه بدیدل  
شاهان عالم از منم تو در رقص سما  
می نوش جهان بخش از زلف کینست  
دور کی کبیره بر منج عیلت  
حافظ قلم شاه جهان مستم

کجی بن مظفر ملک عالم عادل  
بر روی جهان ویه ملک و دل  
لحام تو بر کون مکان رد و  
بر روی افتاد که شد سبیل  
ای کاش که منم دم تو آینه وی  
دست طرب و امن بن سبیل  
شکر کردی خواه که قمار سبیل  
خوش باش که طلم نبرد راه منزل  
از بهر معیشت مکن دینیه باطل



ما قفا عشق و

نال عاشقان

ره روان را عشق بس باشد و

اختیاری نیست بدنامی کن

نی می و مطرب بفرود و سهم

آتش روی تبان در خود من

بایسته بر خود که موصد کم کنی

یار روم بل نایب کیسه

موج شک کی آرد و در جفا

یا کش بر جبهه سیل حاشی

حسن بن نظم از مستغنی است

افزین نقش نقاشی که او

عقل در نش نمی یابد بهال

صا بری تاپ

خوشت بنال

اب چشم اندر مش کردم پ

صلی فی العشق من همدا سیل

راحتی فی الکاس الانی سیل

راش بگذری چون خلیل

بایسته با اندر من ره می دسیل

بایده هندوستان یاقیل

آلکه کشتی اندر خون قسیل

ما فرو بر جامه تقوی به سیل

بر فروغ مه بخود کس دسیل

بکمر معنی را چنین حسن جمیل

طبع و لطفش نمی بیند بدیل



بطیقت تو و فخر شامه گل  
بان عقیق که است مهر خاتم عقل  
باین صمیمه عارض که گشت عشق  
بسر و ماه نایت با قناب لب  
که در رضای تو <sup>حافظ</sup>

بجز باز نماند چه  
خوش خبر دای نسیم وصال  
عرصه بزمگاه خایه نماند  
ما و سلما و من بدی سلم  
ترک من سوی کس نمی مگرد  
عفت لدا بعد عافیت  
سایه نکند حالیا شب  
یابرد الحاحا حاک اند

بیوی زلف تو و کمر نسیم شمال  
بان حدیقه سنبل باستان حلال  
باین کمر که شمار است لسان <sup>نقال</sup>  
باستان فحیت که شد مقال <sup>خل</sup>  
که التفات کند

جای مال و منال  
که بامیرد زمان وصال  
از حریفان و رسل مال مال  
این جیره نوا کیف الحال  
اگر این کبریا و جاه و جمال  
فاسالو حالیا عن الاصل  
تا چه بازند شب و ان خیال  
مرحبا مر جبا تعال تعال



<p>حافظ از سر سر صحیح موز قفا</p>	<p>عشق نکار اندر پای</p>
<p>ای برده دلم را تو بد آن کل و نعل که آگشتم از دل که کسی تو از جان و صفای اعلت کنم پیش قسما سر و ز چو سنت دگر زور فرو دل برده ای جان میمنت چشم</p>	<p>بروای گشت نیت جهانی بتو مان پیش تو یکویم که چنانیکشتم از دل نیگو بنود حسنی باز که بر جابل نه ران توان که بروی تو متقابل چون یک حریم چه حاجت محاصل</p>
<p>حافظ چو یاد رسم در دامن و د</p>	<p>و وصل نهادی زن از همه سل</p>
<p>چشم تو ای لعبت بسته خصال نوش لعل تو ای مایه زنده کانی لر در راه تو یعنی بسایان مخلوه های تو و شیوه های رفتن</p>	<p>ببر خط تو ای آیه همایون فال برنگ و بوی تو ای نو بهار حسن بنجا کهای تو یعنی بر شکست از لال بغزه های تو و عشوه های غزال</p>



بکار و هم بکنم خوشم چه چاره کنم  
چه جرم کرده ام ای دل حضرت و  
دل از خواهر هر تو یی و ارد  
من گشته مدح حال نه کی یابم

بدر عشق بیاز  
رمو عشق کن

ای خت چون و لعلت پس  
سبز نشان خطت بر دل  
ناوک از چشم در هر گوشه  
یار این اش که در جان هست  
من نمی یابم مجال ای دوستان  
بای من انگشت منزلت  
شاه عالم ابقای عسر مباد

گشته غم جو روزگار ملول  
که طاعت من بدل گشته و مقبول  
بود ز ملک حوائت هر آنکه مقبول  
درین نفس که به شیخ غمت شود مقبول

و جموش شو حافظ  
فاش میش ای فضل

به چشم اندر رش کردم سبیل  
همچو مور اسد گرد سبیل  
همچو من افشاده دار و صدیل  
سر و کن ز اسبان که روی بریل  
زانکه او دار دجالی بسبیل  
دست من کوتاه و خرد بریل  
بار خیز که خواند زین سبیل



مرا امید وصال تو زنده مند  
 رو بچوای چشم خیال مهیا  
 اگر تو خم زنی به که دگری می رسم  
 بضرر سفاک قتل چاشنا بد  
 عیان به کسم میزنی شمشیر  
 ترا چنانکه تو بی در نظر کجا میزد  
 نفس اگر از باو بشوم بویی

چشم خلق غریب  
 که بر در تو نهند

اگر بگوی تو باش که جمال وصول  
 قرار بر زمین آن دو نبل رعنا  
 جو بردی تو من بی نوای دی زو  
 خراب ز دل من غم تو جای نیا

و کر نه صد رسم از بحر قست هم ملا  
 بود صنوبر دل در فراق تو حاشاک  
 و کر تو سردی به که دگری می یاک  
 لان و حی قطاب یلون اک  
 سپهر کیم سر و سقیت اندازم از قمر آ  
 بقدر وانش خود و کسی کند ادرا  
 زمان مان جو کل اغنیم کرمان

زمان و حاط  
 روی گشت خاک

سدره دولت و کمال  
 فرج گرفته من اند و کس لمجول  
 هنجار با هم ره خروج و دخول  
 که ساخت دل تنگم قرارگاه زو



گفتم نمی خواهم کاندربرت می  
بازی بکار جوین آوردن مرد می

گفتا که حافظ خیر  
بر شاه جوانین

این لایق مرا بلیت حق نمک  
در خلوص منت است شکلی بجز

تویی انکو هر پاکیره که در عالم قدس  
گفته بودی خوشمست بوسه

بکشایسته خندان سکر ریزی کن  
چرخ برهم زخم اغیر مرادم کرد

چون حافظ خوا

ای قیامت بر ما

هزار شمن اگر میکنند قصد هلاک

گفتا که اول شمع بر و نشان  
بانگ نوا کرد آن بان غمخیز خوان

ور و خدمت ان شاه  
را رخلق نهان سکنیک

حق کند ار که من سیر دم فتنه  
کس رز خالص نشاند چو مهرک

و کر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
و عده ار خد نشید و مانده و دیدم

خلق را از دهنش میزد آتش  
منش انهم که زبونی کشم از جرح

شجران کنداری باری

یکد و قدم شترک

اگر بودی ز دشمنان ارم پاک



از نمک خندان کنی هر دم منوعی است  
کر لبانت میراید جان بشیرینی ز لطف  
فتنه می منم در آن دوی سر است  
میرد آب که لعلت زبانی لطیف  
شد و لم ریش از لب سپیدیت  
مرجه جام باده خواهد کرد از نجی و  
فقط

انجمن بافت  
کرجه حافظ گرس

من شش نهان میشدم تا قصر جانان  
ندم کار خوش تر شخت و خوش  
کفتا کجای پیستم من سکین تو  
یکنیم بر کس ز کرد از خواب حساسند  
ترسان بان دم می نزل و دل

دیدم هر که کردی سپه خندان از نمک  
فتنه شد که لعلت میرد جان از نمک  
ذوق می مانم از آن چاه و خندان از نمک  
می کند نزع شکر با قوت از آن از نمک  
میکنی رسم هر لحظه در مان از نمک  
شکر شیرین لعلت میکند از نمک

از نمک ان لبت  
نیاید ایوان از نمک

زینها دم می تا قصر جانان  
من زین عشق و چون کردان  
ناکه کسی بد بستمی حلت جان سکینک  
شد بر رخ همچون شافت نشان  
بوسه ر بودم ناگهان ز شکرستان



اگر نیک عقیقت است سگ چه

بگذرد که

پسین که تا بچرخد

اگر شراب خوری سره فشان

بر و تو هر چه داری بخر و دروغ

بجاک پای نوای سحرانچه و ترن

چه دوزخ بیستی چه دمی چه بی

بزن بر اوج فلک لیا سهراد عشق

منه من فلکی راه دیرش هستی

میرد خسته زطر و نه زنده عقل

بره میگذرد حافظ

و عای ای دولت

ای که سرور کننده دیرم شاهان

که مهر خام چشم نیست عجم عشق

علام طمع تو ام

همین که تخم عشق

انسان کنایه که نفعی رسد بیره با

که سپید زلف زنده روزگار تیغ ملک

که روز و شب و ایام و اکریم از سرخا

بزم محبت آخر طریقت امساک

که خود میرد اجابت عاقبت بر میخاک

چنان نیست که ره نیست دیم

مساوات بقیامت خیر اب طاهر ملک

خوش از جهان رفت

با دهنش دل ملک

و اوستان کویت نذر پستان



اگر بدست من فراق بشم  
فراق را بفراق تو بستانم  
من ز کجا و فراق از کجا و ز کجا  
به روی که بر ختم فراق پیش آمد

از این جبهه من و  
چو بلبل سحر می نغم

ز آب دیده دهم بار خون بی فراق  
چنانکه چون بچکاند ز دیده بی فراق  
مگر بر او مرا و دراز برای فراق  
شکسته و شکسته نه پای فراق

حافظ و بلبلان  
نوا می نسوزد

مقام من می پیش رفتن  
جهان و کار جهان چنانچه بخت  
فدای خنده ساقی هزار جان بندم  
سپاس که تو به لب نثار و خنده جان  
ملاحظی که ترا در چه بخش  
اگرچه موی میاست بدست ماند  
کجاست دل ولی تا کند و لالت

گرفت دلم می شود زنی تو پیش  
هر از بد من این نکته کرده ام تحقیق  
که تر کنده لب لب از شراب عشق  
حکایت که غم نشکسته تصدیق  
بکنده آن نزد صد نفر از کرم  
خوش است طرم از فکر این دل و حق  
که مابد و دست بر دیم ره سحر طریق



در بیخ مدت غم که بر امید ضا  
 نسیم که بر سر گردون بجز سیوم  
 چگونه باز کشم مال دینوی صال  
 کنون چاره که در بزم غم مکر و  
 بسی ماند که شتی غم غرق شود  
 فراق و بحر که آورد سپهر آن باد  
 چگونه دعوی و صلت کنم کجای  
 ز سوز بحر دلم شد کباب و دریا  
 پای شوق که  
 دست خرداد  
 کسی بنیاد چون شسته بتلای فراق  
 غریب عاشق پیدل فقر کز آن  
 کجای و مکنیم حال دل که اکوم

بهر رسید نیامد بهر زمان فراق  
 برستان که نهادم برستان فراق  
 که دشت مرغ غم پر در آن فراق  
 فتاد و ورق صبرم با و مان فراق  
 ز نوح شوق بود بر سیران فراق  
 که روز بحر سیه و دو خانمان فراق  
 تنم و کیل ملا و دم اضمغان فراق  
 بهشتی صبرم بر بستان فراق  
 ز بهر شدی خا  
 کسی عیان فراق  
 که عمر من همه بگذشت بلای فراق  
 کشید محنت ایام و در دهای فراق  
 که حال دل بستاند و در نهی فراق



طالع اگر مد و کند و این ورم  
 طرف گرم کنی نیت این لایم  
 از خم ابروی تو امح کنایه  
 ابروی دوست کی شود دست  
 چند بار پرورم مهرت آن شکل  
 من خیال زادی کوشش زادی  
 بخمر زاید نقش بخوان و نقل  
 صوفی شهرین که چو لقمه شیر می خورد  
 من بکدام خوشدلی مخورم و طرب کنم

ما فطر اگر قدم

در دقه برت شود

زبان خانه زار سران  
 فین خیل خالیم و هم کاب کشیب

اگر کشیم زنی طوط کشید زنی سر  
 در چه بسیار همیله و قصه من بهر طرف  
 و ده که درین خیال کج عمر غریزند  
 کس دست یکن تیرم او بر دست  
 و بدینکند این سپهر آن عطف  
 بخی که ز سر طرف میزدیم بخت و  
 مست باست محبت با و ده و لا  
 مال و دوش از ما دای حیوان  
 پیش وین طرم که غم کشیده

ور زه خاندان عشق

همیشه رنج

و کر ز شرح و هم مالود آستان  
 قوس آتش بحران و هم غمان



بهاشنان نظری کن بشکر این نعمت

صراحی و سرخی خوشم دنیا بس

بفیض حرم به حامی نوشته ایم ولی

خسین زهره

ز خاک بارگه

سحر چیل پیل می شد در باغ

بچهره گل سوزی نگاه می کردم

چنان کجی چونانی خوشترین مفرور

کشاده کس غناده و دیده آری

زبان ده چویم بهر نفس سن

کهی باده پرستان صراحی اندر دست

نشاط عیش و جوا

که حافظ نبود

که من غلام مطیع توام و شاه مطاع

که غم ازین همه سیاه فقر است و صداع

نمیکنیم دلمری نمی دیم صداع

حافظ جادو

بای شاه شجاع

که تا به کنت سبیل کنم علاج و باغ

که بود در شب به روشنی جوی باغ

که داشت از دل لیل تر از کوزه نوا

نهاده لاله رسو و ابلهان دل صداع

و بان ده تقیاتی جویدم این باغ

کهی جوی ساقی مستان کف گرفته با

چو گل غنیمت جان

رسول خیر ملاع



دروغای عشق تو مشهور و نام چو شمع  
در میان آب آتش پیمان سیریم  
کوهرم نرم شد چون موم در دست  
بجمال عالم آری نور و زخم چون  
سرمه زارم کن نشی از وصل خود کرد  
در شب محرم ابر و آنه ای نیست  
چو محم نفس با بقیت از دیدار تو

آتش هجر ترا  
آتش دل کی با

قسم کشت جان و بسال شاه شمع  
نثار کفایت کیم ده می مخانه بهار  
ز نهد و عطوطات و ملول  
خدا ی ربی شست شوی خرقه کفر  
به پیش قرض کنان میرو و بناله و تا

شب نشین کی سر بر آستان یزدان چو شمع  
ای دل از ویرانم شک نام چو شمع  
تا در آب آتش عشقت کید از آتش چو شمع  
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع  
تا منور گرد از دیدارت ایوانم چو شمع  
ورنه از دردت جهانی را بسوزم چو شمع  
چهره به یاد لبر آتاجان افشام چو شمع

عجب در سر کرد  
و دیده بنشام چو شمع

که نیت با کسم از بهر جاه و مال تنوع  
حریف ده رسیدی رفیق تو به ودا  
نواز رود و غزل خوان می سماع  
که من نشینم بوی غیر این اوضاع  
کسی که قرض نغمه و استماع



اگر چه خون دل تو بر لب ما خوش است  
پیاچوان غزل خوبت زه زنجیر  
تو ای کجا و امید وصال و کجا  
چه ذوق یافتن من که گفته است <sup>لطف</sup>  
سحر کوی که چو زان پیا بی از سر

بزل خطبات  
اگر هستی ازین

مادان که خلوت که کاخ ابرار  
بر کشیده این رجب حق حرج و آ  
در زوایای طرب خا نه خورشید  
چنگ در غلغله آمد که شد مطرب  
طره شاید دنیا همه دست <sup>او</sup>  
عمر خسر و طلب نفع همان <sup>طلبه</sup> می

بگیر از لب من بیه خون بها  
که شعر است فرج بخش و غم زوا  
بدانش من بسد دست که ایا  
مر است تحفه بخش دل رها  
بکار من کنی اندم می و عا حاق

دل بند و جان  
وزین ملا حاق

شمع خاور کند بر همه طرف  
بناید رخ کشتی هزاران انواع  
ارغنون ساز کند ز نهر بر اینک  
جام در قهقهه آمد که گاشد اساع  
عارفان بر سر این شمع بچند <sup>بر</sup>  
که وجودیت عطا بخش کردیم



چشم زلف و رخت میان چشم  
حفا و

غرل بقایه صا

مکر اینم تو

کرد عذار را تا که نوشت و خط  
از لبش که آن اینجا خوشتر  
که بعلای خودم شاه قبول کند

موی ده ای پی چون چمن بادی

حال سیاه و دین غرض بمرنگ

که بول می رسد که مثال جان و دل

ایحیات حاوط

کس بهوای عشق تو

چشم درخ خوب ترا خدا عا

بیا که نوبت جملت دوستی وفا

گرفت دیده مردم از آن ادبها

باید ای حافظ

بیا بدعت فیاض

ماه چمن زلف او راست دور  
کشته روان دیده ام چشمه  
تا بهار کی دهنده بیند گمش خط

شد رخ گل حواغر آن مشک است

دست مشک بدان بر رخ مایک

گاه در میکش عشق تو چو بجا

خجل خطم تو

شعر گفتین

که کرد جمله مگوی بجان ما حافظ

که با تو نیست مرا جنک و ماجرا



لو لوار خیر کی فرو داد

تر که سیر تا می کند عواص

حافظ اول مصحف

رخ دوست

خواند الحمد سو

احلاص

پاک می شنویم بی جان زان عارض

که باقیم دل خود را نشان زان عارض

معانی که ز حوران بشرح می گوید

رخسین ططف بپری بیان زان عارض

باید پای کل سیر و نازان قات

خجل شد است کل بوستان زان عارض

بشهرم رفتیم باین ازان اندام

بخون شستند دل را خون زان عارض

ز شهرم روی تو خورشید غرق

ترا مانده مه آسمان زان عارض

قطر دلکش حافظ

چکیده احیات

چنانکه خوی شد

و دم چکان زان عارض

سواد دیده من ز کرب چشم بپا

به نور چند کارا بمن کنی اعراض

پاک باز بگردم و آشتی بکنم

که نشسته بودم داری مضی مضی

چه تیرت بر کان چشم و گوش سخن

بر نیر جامه تقوی بغیره چون مقرر



با نغی ارگو شنجیانه دوش  
عقد الهی بکشد کار خویش  
ای خردم باو بختیانه  
که چه وصالش نه بگوشتش و نه  
که چه من خلقه لیسونی ناز  
و باور دین شاه شجاع آنکه کرد  
ای ملک العرش او شیده

رندی حافظه نه گنا  
با کرم باویش

میت کس از کیمه شمر لغت تو خلاص  
محب شکست و بند و سرش  
همچو عیسی است جام می که مدام  
مطرب باوردی که بکسرخ

گفت بختیاز کند می نبوش  
مژده رحمت بر سینه سرش  
تا می غسل او ردم خون بکوش  
انقدر رای دل که توانی بکوش  
روی من و خاکد مسفر و ش  
خلق او روح قدس بکوش  
و ر خط چشم شوق او بکوش

بهیت صعب  
عیب پوش

مثل الخاص لا یحب الخاص  
بن بالسن والجروح قصاص  
مرد و رازند میکنند بخواص  
مشری همچو زهره شد ر قاص



شبی صحت غنیمت دان خوشدلی

می اندر کاسه شربت ساقی راجد

عروس کمر از یورش مگر می بندم

بغفلت عمر حایت

که شکوایان شایان

ما از موده ایم درین شهر بخت خوش

از بسکه دست میگیریم و آه می کشم

و شمع بلی چه خوش آگهی می سوزد

کایدل تو شاد باش که این رتبه خوش

خواهی که سخت بویست جهان بوی کند

که موج بحر حادثه سر فلک ریزد

ای حافظ ار مرا

جمشید و

که مهتاب لاف و راست طرف لاف

که منی میکند باقل و می بخشد حمار

بود که نقشش ایام بدست و در خوش

یا بابا بمنجانی

شت ساینده

بیرون کشیده بیدارین و طاعت

آتش دم و کل من لحن لحن خوش

کل گوش سپرد ده رشاح و خوش

بسیار تند خوی نشیند بخت خوش

بکند ز غم دست و سخنها می خوش

عارف بآب تن کند رخ و خوش

میسر شدی مرا

ماندی بخت خوش



صوفی کلی بچین و مرقع بخارش  
طامات زنده در راه نیک و  
زادگران بها چون دیمان میسرند  
در بیم شراب لعل زوی میرغا  
یار بوقت گل کینه بند غفون  
ای که ره بیشتر مقصود ندیده  
ساقی خیال سپوده بکدار و  
شکرانه چشم تو رویان ندید

وین مدخک می شکوای بخش  
تبیح طلیسان بی خوشکوار بخش  
در حلقه چمن بهیم بهار بخش  
خون مرا بچاه رخندان بخش  
وین جبرامیر و لب های بخش  
رین بحر قطره من خاکسار بخش  
وین بر بقامت دل جویم بخش  
مار بعفو لطف خداوند بخش

سبافی خوشاه  
کو جام زر کجا

کند ناده بوج  
شب نده دار بخش

کنار آب پای سید و بی شعر باز  
الامی ولت طالع که قدر وقت  
مرگش که در خاطر مهر دلبری نیست

معانی دل شیرین ساقی طاهر  
کو اربادت این عشرت داری کار  
سپند گوشتش که داری روز خوش



بنوش داده که قیام صنع قدرت  
را با حلال شمارد و جام ناده

و بان شکست و کج  
سجده بود خطرم

شراب تنج میجوایم که مرقم افکن بود  
سماط و هر دوین و زردار و شهد  
کمر صید بر امی متفکین جام جم بستان

بیاتادری صافیت رو بهر بنایم  
نظر کردن بر دوشان سیاه فی رگی  
بیاور می که نتوان ز فکر آسمان  
شراب عسل می نوشتم من جام مرد

لحمانی ابروی نان  
ولیکن ه می اند

در افرویش از انواع نوش دارد و نوش  
دری طریقت ملت می است

جان حافظ  
زین دل محال اندیش

مگر کیدم با سائیم ز دنیا و شر شور  
مذاق حرض از ایدل شوازلخ و از شور  
که همجو دم این صحرا نه بهر انست  
بشرط آنکه نمایم بکج طبعان ل کور  
سلیمان حسن چشمت نظر ما بود  
عجب زهر چنگی و میرنج سلف خوش  
که را مدافعی قیامت لی سارم من

نه می بید سار خط  
برین زوی می زور



<p>سحر ز با قف عیسیم رسیدم و کوش  یامان جنگ کوشیم ان حکا هتا  شد اکه اهل نظر بر کناره میسرند  کوی میگرد و دوش بدوش او رند  ولاد لالت خیرت کتم بر آه جا  محل که نور خللیت رای انور شا  بجز شای جلالتش مساز و روز</p>	<p>که دور شاه شجاعست می گیرنش  که از تفتن آن یک سینه میزدنش  سزار کوه سخن دهان و لبش  امام خواجه که سجاده میسیدنش  کمن بد مساحت ز بدسم نصرش  جو قرب و طبعی و صفای میت  که هست کوششش محرم تمامش</p>
---	--

خسرو این اند

تو حافظ معرو

رموز مصلحت ملک

کدی گوشه نشینی

<p>یکد و همد چو کاری میرو و درش  بما و شای عالم فرو نیار و سر  ز سنک تفرقه خواهی که منتهی نشو  ز پای زاهد و سالوس جانین رسو</p>	<p>بگذر کار را کرده به مصالح خوش  کوشش سر قناعت خبر شود و روش  ز نور تقی بود از اساس عالم پیش  قدح کجواه و بنه مری تو بر دلش</p>
---	--



توبه کلام دوستان کین

بدان کرم برسد

خرینه مکلف او

دوش نهان گفت با کاروان

گفت سان کیم بر خود از باک روی

و کرم داد جامی کز فروغش فلک

کوش کین ای سیر از شهر و بناغم

در جرم عشق نتوانم دار گفت

با دل خونین لب سپاسی درین

تا کردی شنایین ده مری نوی

بر فضا طمته دانی خود و شی آه

ساقی می که زده

اصفا صافقرا

که شرط عشق نباشد سگاست از کم

دست هر کد افا

ز کینج قارون

کرشما نهان استاید کرد از زین

سخت کیم در جهان بر سخت کیم

زیره در قص مد و بطران میکفت

گفتش کز چون انی در حدی داکش

زاکه انی جمله اعضا حشر با بود

فی کربت سیرت اسد چون انی در

کوش تا حرم نباشد جای پیغام و

یا سخن بسته کوی دعا قلایم

ی حافظ فتم کرد

و جرمش عیب

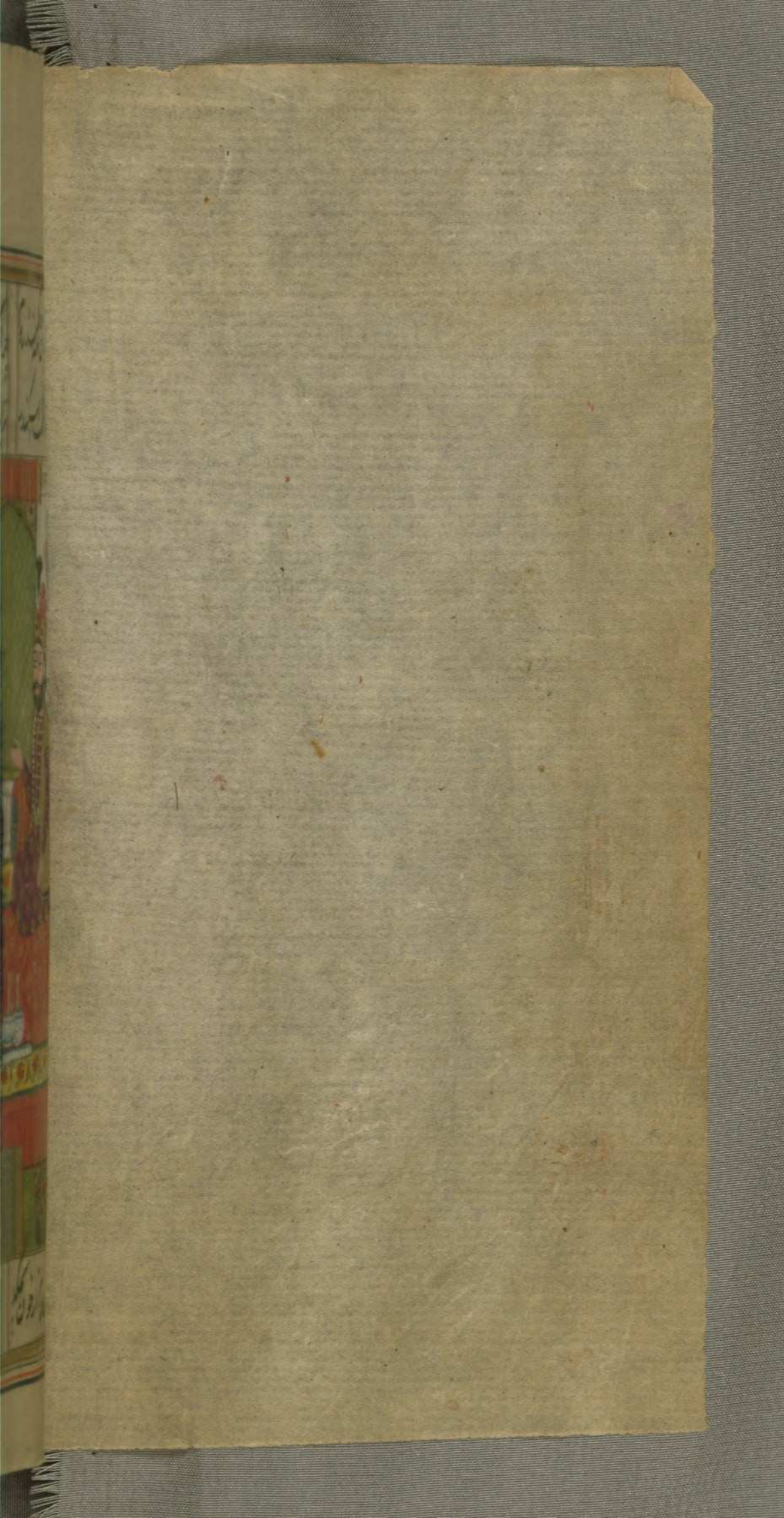


بگوی مسکده گریان و فکند رو  
 چرا که شرم می آیدم ز کرده و بش  
 نه غم خضر بماند نه ملک کند  
 ترانج بر سر دنیا می و ن بکند



ز استین طبعان بر آرخون بکند  
 اگر م تحب بر دستی نهند دلش







که بختیاری  
چرا که  
کجا دارد  
بشیرین  
جودهای  
در راه  
دلاوری  
رسمی  
و در  
ایستادگی  
گردد  
جهان  
که



نذر کباب و ماصد لوحش

میان جعفر آباد و مصلی

بشیرازی و سیف روح قدس

که نام قند و مصری برده اینجا

دلاران لولوی شنکول مست

مکن پیدار این خواهم خدا را

کران شیرین بسیر خوشم بریزد

چرا حافظ چه

نکفتی شکر امام

دلم پریده شد و غافلم من و

چو پدید بر میان خوشی می ریزم

خیال حوصله کجاست می

بنام آن مشوخ عافیت کثر

که آنحضرتی بخشد ز لالش

بعیر می آید شمشالش

بخواه از مردم صاحب کمالش

که شیرینان ندانند افغالش

چه داری اکبر چو نیست حالش

که دارم عشرتی خوش با خیالش

ولا چون شیر مادر کن حلالش

مرسیدی بحر

وصالش

که این شکاری شسته راجه ای

که دل بدست کجاست برویش

جهاست سحرین قوطه محال

که موج میرند آب نوش بر سرش



تکیه بر تقوی و دانس امید کافریست  
 راهرو کرد صمد سر داز و توکل باش  
 ساقیاد کردش ساغر تعلل تابان  
 و و چون عاشقان فتد لبش

کیست قطرات تو

باده با خنک سر

عاشق مسکین

حزین تحمل بادش

پیر دامن ار و طاقش همو  
 بشیرین لب سیمین بنا گوش  
 کار چاکش شکلی پری و ش  
 طریقی مهری ترک قباوش  
 اگر بوسیده کرد دستخواهم  
 نکرد مهرش از جانم فرموش  
 ز تاب آتش دای عشقش  
 بیان دیکم میزند جوش  
 چو پیر این شوم آسوده حاش  
 کزین همچون قبا کیرم در آغوش  
 دل و دینم دل و دینم سر د  
 برو و ششش برو و ششش برو

دوای تو دوی

تست حافظ

لبش لب نو

شش لب نو

خوشایر از وضع پیمناش

خداوند کند از زواش



کرت دوست که با خضر هم سین با  
رموز عشق نواری کار بر مریت غلست  
دگر بصید سرم تنغ بکش نهار  
تو شمع آهمن بکزیان مکدل شو  
کمال لبری و حسن نظر سرباز  
طریق خدمت و آیین بندگی کردن

محموش حافظ و  
ترا که گفت که در

ماغبیان که بجز وری صحبت با  
ایدال اندر بندش از پریشانی  
با چنین لطف و خورش و افطربای  
رند عالم سوز را با مصدق جگانه  
ناز نازان ترکس ستانه اش بید

همان چشم سکندر چو آتچوان با  
سپاد و کل این طبل خوش الحان با  
و از آنچه با دل ما که ده پیمان با  
خیال کوشش روانه بین خندان با  
بشیوه نظر از نادان نشان با  
خدا را تور ما کن بیا و سلطان با

جو یار الی کن  
وی یار حیران

بر جفای خار بحر ان صبر بلاید  
مرغ زبرک چون ام افند کلاید  
سر که وی یارین جعدنبل با بدیش  
کار ملکست اینکه تدبیر و تامل با بدیش  
ان دل شونده تا ان جعد کلاید



حافظ از قیمت  
طبع آن

عشرت کلیه نصبت  
و غزلهای وان را

ای دل غلام جهان بشو شاه با  
مرد شناس که معنی طلب کند  
و هر دلی که مهر علی نیت کافر  
از خارجی نزار بکونی خرم  
از افضی ترش که ترسند ام  
امروز زنده ام بولانی یا علی  
دستی نیرسد که بجنبم ساغ خلد

پوشه حمایت لطف اله است  
خویشی سفید جامه و خواستی ها  
کو زاهد زمانه و کوشش راه  
از کوه تا کوه منافع سپهر  
کو اختلاف گردان کواه  
خردا بر روح پاک امان کواه  
باری بیای کلین ایشان

حافظ نویسد  
وانگاه در طریقه

کی شاه پیشه کن  
مردان راه

اگر رفیق شفقتی درست بمان  
سنگ زلف پیشان بدست بماند

حریف حمله و گریه و گریه  
مکو که خاطر عشاق کو پریشان



سوی من لب پیکری که کوی  
ستود لب که دانی خویش

همچو مافطاعه  
مقامی رسیده

لب علی گردیده ام که میرس  
رنجهای کشیده ام که میرس

در ره عشق  
که میرس

کلغاری گشتان با اس  
قصر فردوش با دشمنی  
بشیر لبی که در غم  
نقد بازار جهان بکر و ازار  
خلوت انس صالشی که بگری  
باغ عشرت که رایوان ملک ازرا  
یار با اسب حاجت زیادت  
از درخوش خدایت هم مفر  
من و هم صحتی ایل یاد و رم

زین چمن سنا به انسر و روان اس  
ما که زدیم و کد ویر معان اس  
این بضحیت جهان که از اس  
که شمار آن اس این سود و زیان  
وست داشت بانه و جهان اس  
ما فقیر هم غم کوی خزان اس  
دولت صحبت او منظر اس  
که سر کوی تو از کون مکان اس  
ز کدمان جهان طیل گردان اس



جانان که گفت که احوال ما میر  
 ز اینجا که لطف شامل خلق کریم است  
 خوابی که رشت شود احوال در  
 صبح گهی ز عالم درویشی نبود  
 اردلق پوش صومعه نقد طریقی  
 در فترت طریقی در مان عشق  
 نقش حقوق صحبت و صاف

حافظ رسیده  
 در بابت و

بیکانه کرد قصه سپاس شناس  
 جرم کرد و غفون و حسد میر  
 از شمع بر سر قصه ما از نو میر  
 اکس که با تو گفت که در ویش میر  
 یعنی مصلحت سخن که میر  
 ای دل بدر و خون نام و وای  
 از لوح سینه پاک کن و نام میر

کل معرفت بکوی  
 رجون و سپاس

ز بهر بحری سپیدام که میر  
 میرود ابدیده ام که میر  
 سخنانی شنیده ام که میر

در عشقی شنیده ام که میر  
 اینجا که وفای خاک درش  
 من بکوش خود از دهاش و



ما زینا عشق تو باشد  
چشمش غمزه ساقی

حافظ خسته

میکنند ناز بر

ای صبا که مگذری ساحل و دوار  
منزل سلمی که بادش دم ز ماصد  
محل جان میس آنکه براری عرضه  
منکه قول صاحبان خواند قوی  
عشقت بیکر کن می ترس کان عشق  
پادشاهی کار بازی نیست ای پادشاه

دل بر غیب سپارم جان چشمت  
طو طیان در گریستان مرا می  
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک

عالمی تو به کرد یا نه هنوز  
دل بر محبتش شبانه هنوز

در میان آمد

کز آنه هنوز

بوسه زن بر خاک نوادی و کس کن  
بر صدامی زبان منی و نیک  
کز فراق خستم نامهربان مادر  
کوشمال یدم از بجران اینم بند  
شروان است ناله است باهر  
زانکه کوی عشق توان چو کان هو

که چه بیارند انداخته خود  
وز تحیر دست میبردند  
از جنات حضرت شایسته است این



ز جور سرخ حوا  
مبوی و یونان و ک

کیان رسید  
شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز  
شورش اچشم می پرستان باد  
مر که چون لاله کاسه کرد است

از فلک خون جسم جوید باز  
ز کس مست اگر بر وید باند  
زین جفاح بخون بشوید باز

بکشاید دلم چو غنچه اگر  
بسکه در پرده خنک گفت سخن  
جز فلاطون قسم نشین شمع را

ساعز ابرش میوید باز  
یرش موی ناکوید باز  
سحر حکمت ماکه گوید باز

کردیت الحرام  
کردتواند بر

حوا  
میوید باز

ستم از ماده شبانه هنوز  
می کشی نغمه سحره می کوی  
در دریای عشق می طبعی

ساقی مانرفیت خانه هنوز  
توبه کردی ز عشق باینه هنوز  
جان نیاورده در میانه هنوز



بیا که فروخت تو چشم من برب  
بیش از دل هر چه می رام  
بدان مثل که شب استن است از تو  
دخوف بادیه دل بکن بند ام  
بیا که کلیل مطبوخ  
بجوی کلین و صلیتو

بیا و شوی می در بط شراب اند  
مر ابحر می ناب کن ای سا  
زکوی میگوید برشته ام ز راه  
بیا زان می کلزنگ سکو جامی  
اگر چه هست و اتم تو نیز لطفی کن  
به نیم شب اگر تفتاب می تا  
مهل که روز و قاتم نجاک بسیار

که شمع یاب و صالت مکر کشاید با  
بجز خیال جمالت نمی دراید باز  
ستاره می شمرم تا که خود چه زاید باز  
که در راه می نیش از شب فرا  
حافظ شیراز  
می سراید باز

غریب و لوله در جان شمع سناست  
که گفته اند کوفی کن و در آب  
مراد کن ز گرم برده صواب اند  
هزار رشک و حسد در دل کلان  
ز روی و شر ز چهره نقاب اند  
نظر برین دل کشیده خراب اند  
مر ابعید که بر درسم شراب اند



چون بهت بسوزد

رفت گفت بان

حافظ که دوش

زخم ساعز شنید

بر نیاید از تنای لبست کامم بنوی

بر امید جام لعلات در و اشاکم بنوی

دور اول رفت نیم در سر زلفین تو

تا چه خواهد شد درین داسرا بخاکم

از خط کفتم شبی زلف ترا شکفتن

میرند هر خطه تیغ نو بر اندامم بنوی

نام من نیست و زنی را لب جان بسهم

دل را بوی جان می آید از نامم

پرتو روی آورد خلوتم دید افتاد

مید و دهر دم چو بهایه در دلم

ای که فتنی جان تا بات ام دل

جان به غماش سر دم غشیت هم

سایه کمره ده زان تشکون که

در میان بختگان وصل و خامم بنوی

در ازل و اوست را ساقی لعلت

خبر عه حامی که من بهوشان هم

در قلم آورد

قصه لب

انجمن میگرد

ز قلم منم

بیا که در تن و ده روان در آید

بیا که در دل خسته توان آید



رو چو آب انحصار چشمه حیات  
 سر که سر که ایوان گشت غمخواری نهاد  
 سر غمی اسادی پی بود دل نشاد  
 حافظ اورد که فخر و  
 تا بود و در دست  
 ای سر و زارین که چشمه و بی نشا  
 فرخنده باد طلعت زنت در  
 اند که بوی بستر تو آرزوست  
 از طعنه قیاس نکرده عیار کم  
 مروانه را شمع بود و دل و  
 دل از طواف کعبه ویت و توفیت  
 مردم بخون مده چه حال وضو و  
 صوفی که مینو تو به زمی ده بود و

هر چه دشوار است ز می و اسان  
 آخر الامر و غمخواری سیدان  
 هیچ دردی نیست که ز این دست  
 خلوت شهرهای تار  
 دعا و درس نغم  
 عشاق یکار تو هر خط صد نیاز  
 میرده اند بر قدر و شرفای ناز  
 چون بود که بشنیدن زبان بر زبان  
 چون را که بر بند مراد و بان  
 بی شمع عارض تو دلم را بود کد  
 از شوق آن سیرم ندارد سر حجاب  
 بی طاق ابروی ناز مرا جو از  
 بسکست عهد چون میخانه دید باز



یوسف کشته باز آید کینجا غم مخور  
 ای غمیده حالت شود دل مکن  
 که بهر عمر باشد باز به سخت پسین  
 دور کرد و نگر بر مرده داشت  
 ایل اسیر فنا بینا هستی بر کند  
 مانوشنید چون وقت از غیب  
 که رشوق کعبه خوانی  
 حال و وقت مانا ابراهیم  
 که نیر از خطر است مقصد یابد  
 بهت صاحبان با تست طر جمع  
 ما را اقبال نو گشت باقص غمت  
 خط فیا دجو بکنند زو اقر

کلید خزان سود و روی گلستان غم مخور  
 دین شورویده با اید سامان غم مخور  
 چتر گل بر سر کشتی می رخ جو سخنان غم مخور  
 وایا کسان شد کار دورین غم مخور  
 چون تیر انوح است تی آن طوفان غم مخور  
 باشد نذر ده ز نهانی غم مخور  
 سر نشها اگر کند خار غم مخور  
 جمله میداند خدای حال کردن غم مخور  
 معراجی نیست کورانیان غم مخور  
 نوح واری کمن در امر جان غم مخور  
 بدر کرد چون مال از نقصان غم مخور  
 جمع کرد هر که شد روزی برین غم مخور



ولاد در عاشقی ثابت قدم باش

من ز رندی نخواهم کرد توبه

برای صبح و شندل خدا را

درخت دوستی تخم و فاکا

ولم رفت ندیم روی و لدا

و فاحوای حفا

فان المرح

صبا منزل جانان کدر و رنج

نسب که شکفتی بکام بخت ای گل

حریف عشق بودم حوایه نو نو

کنو که چشمه قند است لعل شبنم

جهان هر چه در دست سبیل و مختصر

مکارم تو با فاق میسر و شاعر

که در این ه نباشد کار بی

ولو آیتنی بالبحر و البحر

که بس تار یک سیم شب

نمر با پستی ای جانان سخن

فغان ز این قطاول ازین

کش باش

فان البحر

وز و عاشق مسکین بر دروغ

نسیم و دل ز مرغ حین دروغ

کنو که ماه تاجی قطر دروغ

سخن کوی طوطی شکر دروغ

ز ابل معرفت این مختصر دروغ

از و طیب غدا و سفر دروغ



دارویی کوست اصل خواب سیار	وصل و سرخواب نتوان
تا بکلی شوم حساب سیار	گرچه ستم نه جار جام و کر
به حافظ ده	کید و دل گران
گر صواب سیار	گر کما هست
ولس نازنین کل رخسار	سرو بالا لب و خوش قفا
از برای خدا نکاهش واد	ولس و ده دل بعباری
ود دل من مانند صبر و قدا	با دیدم و چشم و بیت
بنو و مشک و او کرم فدا	سنبل زلف را جو بر افشانی
یوفا کوشش ای بت عیار	یوفا فی کمن و می شین
تا که گردی ز سر بر خوردا	کاکای یوسه بنوارن
حسیر	حافظ در و مند
زود و نبار	بنده نشت
سلام فیه تسی مطلع الفجر	شب قدر است طی شد نامه



چو با و از خرم و مان بودن شته  
کارستان چو نم نخواهد شد  
دل و ملک بخیری گرازند و مکر

تو کوئی که می  
تو کوئی که می

ساقیا مایه شرب بیار  
وادی و در عشق عیسی می  
میکنی غل سر سیه کشته تمام  
بزن این آتش مرا آسپه  
کل اگر رفت کوبشادی رو  
افتابت ماه باد و جام  
غفلت میل از نماز و است  
غم دوران مخور که رفت و رفت

تو شته بر داور و در تو می کار  
بنوک کلک ملک میز می شکار  
و صحبت بشمار تها بیار و زان

می چون لاش او را  
رسانی سر دم از خرم

یکد و ساعه شراب بیار  
کافست در مان شیخ و شایار  
کردش راز می طبایع بیار  
یعنی این آتش جواب بیار  
باد و ماه چون کلاب بیار  
در میان مه افتاب بیار  
قلقل شیشه شراب بیار  
نغمه بر بطور باب بیار



زینا که می کند دور فراق تو

چون بر مدار

حافظ عمت

از جان خود ملول شد و در گذار

در محبت

کند بر مدار

دی شب شاخ سرو سیل صبور

ای گل شکری که تویی با شاه سن

کردی که عشق طرب خوبم اندوشت

ز اندر که بخور و قصور است میدوا

میخوردی آنک که خاک میخوردی

از دست غیبت تو شکایت می

حافظ شکایت

در حجر و صل شد

کلبانک که چشم از طلعت

بایل شکست کین پیش ازین غرور

مارا شراب خانه قصور است یار

مارا شراب خانه قصور است یار

کوید ترا که باده بخور کو بهو العفور

تا بهت غیبت ندید بدلت خضر

غم نجران چه کنی

و ظلمت نور

تو مرا می خوانی کن دل بر آرا

دعای صمد دیدی که چون بخارا

ولا تا چند زین خون دیده دار

منم خمر که جان را ز علش خفتی



پیر زنده ام من زین بس عیش

روز فراق که هند و شمار

حافظ سخن بگوی  
نقشش ماند از

که بر صحن جهان  
باد کار

بعد ازین هرگز نه پند منجوری  
ساقی وایم چند که می از دست  
خفته پند منی پوشم بفریم  
کار اگر نیست کین سی عزیزان

پنج من بخواره و دل تو خمار دگر  
منجوریم و باز میگوید که یکبار دگر  
از سر گوی تو می پوشم ز ماری دگر  
پسندیم ما جز عاشقی کار دگر

حرمست تبارها  
کوارین کنداد

رایدار می فروش  
پسندت دارد دگر

ای امید و تو موقوف کار  
عمر عزیز من باش یکدیگر  
عمر منی اگر چه که عمر نیست پرفا  
دانند عاشقان که نیاید هیچگاه

عمر منی که پیر شدی کنار  
تا خوش شود بد دولت و سلوک کار  
باد انداز جان گرامی شمار  
عمر که بی تو میگذرد و شمار



در کمین گاه نظر بادل خوشکسب  
منکران بهم ازین حی و سحر می چسب  
در غری و فراق غم دل پر شد  
ساقبا غشست مرور و زهر و مفکین

و علم از دست

ای صبا کهنی از

ز ابروی غمزه او تیر و کمانی من  
و کراشیان نستاند روانی من  
ساعری ز کف تازه جوانی من  
یاز دیوان قصا خط امانی من

که حافظ می گفت

کوی خلائی من

ای خورم از فروغ خست لاله زار  
از دیده گریه شک چو باران دور و  
این یکدودم که وعده میداد  
اندیشه محسوس فانیست میرا  
تکی می صبح و کمر خواب بیدار  
دی که از بود و نطق سویی نکرد  
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گشت

باز که رخت می گل ویت بهار  
کامد غمت چو برق بشدر روزگار  
در یاب کار ما که نپسند کار  
بر نقطه دانه باشد مدار  
بیدار کرد با که نماند خست  
سجاده دل که پیر میزد از کار  
زان کوخشان کشید و دواند سوار



کردی از ریزد دوست ز کویب

دل حافط کجاست

و نکش مست و با

ای و مشکبو کند رسوی آن بکار

با او بگو که ای بت مهربان بر

دل داده ایم مهر تو از جان خسرید

کردی بر و کار فراموش بندار

ای دل بساز غم بجزان و صبر کن

باری چنان ترش نظر مشوی

حافظ تو تا کی غم

بسیار غم خورد که چنان

ای صبا کنتی از کوی فلانی من

قلب بجا میل را برین اکثر مرا

هر سائیش این دیده خونبار

میش ز کین کن

از سر باز آریا

بکشا که زلفش بوی من

باز اگر عاشقان تو مردند در انتظار

بر با جفا و در و فراق و امدار

زهار عرض مار و فادار گوش

ای دیده در فراس بپوش من

چون بر وصال و ست هم

حال جهان خوری

نیست پیدار

زار و بهار غم خست من

یعنی از خاک در دوست کشت من



با ده هزار دوست اگر نیکوخت

عشق تو در سراج دل خانه کشد

که سر و پیش تو سر میکنند مرغ

منصوبه هوای تو

در شش غمت دلش

حافظ کنون جنت

افتاد در دو چار

دارم مصاف و می شرم کار را

زین دل بر شو ندو کریم زان طرا

قد طویل انبوه بهر سحر عتبار

پیران و ره دل مرده دلدار پیا

نامه خوش خبر عالم اسیر پیا

شده از تفحات نفس یار پیا

بی غباری که پدید آید از غبار پیا

عشوه آن لب شیرین یار پیا

خبری از بران دلبر غبار پیا

با سیران قفس مشوه کلدار پیا

ساقیان قدح امینه کردار پیا

ای صبا نمتی از خاک ره یار پیا

نمته روح فزا از دهن یار پیا

نامعطر کنیم از لطف ستم تو سها

بوفای تو که خاک ره آن یار پیا

کام جان تلخ شد از صبر فراق خ

خانم ساد و دلی شیوه جان زانت

سکرانیزد که تو در عشق تی ای مرغ

روز کاریت که دل چهره مقصود



چهره زدایک در پرده مطرب  
سکندر زخمی بخشند آبی  
خرد و هر چید نقد کانیاتست  
از آن فیون که ساقی می کند  
پیا و حال اهل در دیشنو  
تی چنی عدو جان ماست  
مستوران کو اسرارستی  
خداوندی بجای بنده کاند

همین ولایت مضمون

علم شد حافظ

ای برده کوی حسن خوابان و کار  
انجمن نشان نقش و جو دبان تو  
وادکم دل بدست خط و خال تو

که میرقصند ما مست و میثار  
بر نور و زرمیر نیست این کار  
چه سجدش عشق کیمیا کار  
حریفان آه سرماندونه دستار  
لفظ اندک و معنی بسیار  
خداوند اذل و دینم کمندار  
حدیث جان مگو بخش یوا  
خداوند ازار آتش کمندار

شایه

اندر کفزار

قدت برستی جوسهی و جوسا  
مهرم نقطه ایست پنهان تو  
از روی مرمت لاله انکار



اورا نیکه چاشنی حسن و لبر است	پوسته صرف و کندر دیر زبان
حافظ بی شیر	جان بخت جلوه
در آرزوی آن	نام حیان لذید
بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست بان دیار کاغذ
ای باد صبا میراث شوخ	از عاشق سحرار کاغذ
هرگز ننویسد و جویم	گر قسمش نزار کاغذ
تا نام تو نقش صد داند	از صفی روزگار کاغذ
از محبت روز	کار مردم
بر حافظ خود	بیار کاغذ
الای طوطی کو یای اسرار	مبادا خالیت مگر رنقار
سهرت سبز و دولت خوش باد	که خوش نقش می نویدی از لب باد
سخن بسته کفنی با حسن لغزین	خدا را زین معمار پده بردار
بروئی باز از ساعر کلامی	که خواب آلوده ایم از بخت پیدار



ای وق شهید لعل تو در کام من لید  
و ندان رود و من تنگ خوش نمود  
شهد و کمر ز هر چه بیزار هست  
خطی و معنی لرزت و مانع را  
مارا بجوی دیده آسک و سبک  
گر خلق ابکام بود لذت از

عشق رخ کاظم

در مغر بل ایتمه

ای کوی لعل تو در کام جان لید  
و ندان تست قطره شیر و شکر لبت  
خون دل و کباب حکم مرد و بهر  
کنتم حدیث لطف آمدن  
دل واک تو خوش که باشد همای

جلوای تو کمر بسته در من لید  
در کام حق و اندر عدل لید  
شیرین زو ست دهن من سخن لید  
باشد مغر نفخه مشک خشن لید  
گر دید چون باغ دل با سمن لید  
سپار عشق اسد من قن لید

حافظ خیمه به

نور چین لید

شکر لبت چو طعم شکر در دمان لید  
در کام تست شهد و شکر بهر آن لید  
باشد بهم کباب می ارعوان لید  
که دم بیان صف لبت بیان لید  
فبست بطعمهای گراش جان لید



و آنکه او خنزه ستانه زد می صهبانو

شست  
شما آمد را

که حافظ را بود

دوستی که آخر آمد و دست در آن چه

کل گشت از نیک بود بهار آن چه

حق شناسان چه حال فتاوان چه

مهربانی کی سر آمد شهریار آن چه

تابش خوشی سی با بهار آن چه

کس میدان نمی آید سوار آن چه

عند لیان چه پیش آمدن آن چه

کس از دوزق مستی می کس آن چه

کس نمیداند چو

روز کار آن چه

یاد باد آنکه درین مکه خلق ادب

یاد باد آنکه ماصلا

قطعه سر کوهرها

یاری اندر کس می بینم یاران چه

آنچنان که کون شد خضر فرخ می

کس بگوید که یاری داشت حق دوستی

شهریار بود خاک مهربانان این دیا

لعل از کان ویت نیاید سالها

کوی توفیق سعادت میان کسند

صد هزاران کل شکفت با مرغی سخا

زهره ساز خود نکساز و مگر خود س

حافظ اسرار

از که می رسی که دو



در دل بود که بی دوست نباشم کن  
و دوش بر باد و در میان کجرات شد  
بکشتیم که بر سر شمع و فراق  
راستی خاتم فروزه ابو اسحاق

دیدن آن قهقهه  
که بر سر بجهنم

یا د باد که نهایت نظری با بود  
یا د باد که چشمیت بعبا می  
یا د باد که خرابات شین بودم  
یا د باد که صبحی ده در بلس  
یا د باد که زمی شمع خت می فرو  
یا د باد که حوا قوت قدح خنده  
یا د باد که نه من کمر برستی

به توان کرد که سعی من باطل بود  
خم می دیدم و خون دل و باد کل بود  
آه از آن مار و کسم که در آن محفل بود  
خوش در خشنودی دولت مستعجل بود

لبیک خرامان قط  
وضا غافل بود

رقم مهر تو جز پیر ما پیدا بود  
معجر عیسویت از لب کفر با بود  
و آنکه در مسجد امر و زکشت اینجا بود  
خبر من یار نه دیدم خدا با ما بود  
وین ل سوخته پروانه ناپروا بود  
در میان علت و حکایت با بود  
در رکابش نو پیکان پیمای بود



خورم دل نیک  
جامی زنی

همچو حافظ  
است کیره

مکد و جامم و سحر که اتفاق افتاد بود  
مستی و کربا بشد عهد شباب  
و معانی طریقت سر کجا کردیم  
ساقیا جام فایم ده که در سر  
فش می کشیم کرم کوشه انجمن  
ای هم مرده فرما که امشب افتاد

از لب قی شرم در مذاق افتاد بود  
رجعتی میجو اتم لیکن طلاق افتاد بود  
عافیت با نظر بازی قیام ده بود  
سر که عاشق و شناسند در نفاق افتاد بود  
طاقت صبر ابرو شطوق افتاد بود  
و شکر خوانی صدیوحی هم شاد افتاد بود

حافظ انعامت  
طایر فکرت

نظر بر فشانست  
این پیمانی می نو  
اشتیاق افتاد بود

یا دباد لکه سر کوی ام منزل بود  
راحت سوسن گل از صحرای  
دل چو از پیر غزل معانی میکرد

و دیده را روشنی از خاک دست صیل بود  
بر زبان دوم اهریج در دل بود  
عشق می گفت بشرح نیکه برو کل بود



باز آن دیوانگی آغاز شد

باز مار گشت آن پیاکار

باز جان کرد مار اسیر ار

باز خال تو رفتن نمکخسته

باز منم که چه دل مار زنده گشت

باز عشقت و ایام مضمهر کنم

باز این شیرین

باز همچون حافظ

یارم چو قدح بدست گیرد

در پاش قناده ام براری

و بحر قناده ام چو ماهی

مر که بدید شیم او گفت

قناده ام چو آب هو

باز دل با و لبران هم کرد

باز آن دنیا پسر در مار شد

باز جان در کوی او جان باز شد

باز آن ل فتنه کون غماز شد

باز مردن بر در تو جارش

باز عشق تو زمین بر ار شد

سخن شکر فروش

شیر از شد

باز از تبهان شکنت گیرد

ایا بود آنکه دستگیرد

تا یار مرا بست گیرد

کو محبتی که مست گیرد

باشد که مرا به لخت گیرد



مرتبش جامه بخوابه شویم که فلک  
 شاید اریک صبا از تو بیاورد کا  
 ملک مشاطه صغش نکشد خط مراد  
 مطرب پرده بگردان و بزین ه عرا  
 دل بامید خدایکه بکوشش بر  
 ناله ها کرد درین کوه که فریاد کرد

سرود حافظ  
 ولسور که فریاد

ترک می گیرم بین چنان میکند  
 بیکمان میکند و با من از قیام  
 سر که با رسید حالت را ای دل  
 بیکمان خانه ابروی مدان گوشه  
 افتاد

کریم تربت جا  
 از سر شوق

اقایست پس ده نهان میکند  
 نیست این سر که گویم که طلاق  
 میزند سر که از جوش جان میکند  
 از سر کویه اشک نشان میکند  
 برسد یار قدیم  
 مرده که جان میکند



غبار راه کد ارت

کجاست تا حافظ

یاد کار نسیم صبا

کند دارد

هر کرم نقش تو از لوح دل جان  
از فراغ من شسته خیال روح

هر کز آن با من از سر و خرامان  
بجای فلک غصه و ران

و راز لبست لم با سر زلفست  
هر چه از بار غمت بر دل مسکینست

تا ابد کشد مهر تو از جان نرو  
سر رود از تنم و از دل من آن نرو

انچنان مهر تو اندر دلمن یگر  
و در روزی خوبان دل من و را

اگر مگر سر و دار دل جان نرو  
در دارد بکند کز فی درمان نرو

سر که خواهد که جو

حافظ نشود سر کرد

دل بخوبان ندید

از فی ایشان نرو

یاد باد آنکه ز ما وقت سحر ماکرد

بود آع دل غمید ما شاد ماکرد

انچون که میر در قسم خور  
سایه باز گشتی ز سین غم

بنده پیرند هم رنجه اید و ماکرد  
ایشان در شکستن چشمشاد ماکرد



و مان تنگ شرفیت مکر سلیمانست  
چو بر روی زمین باشی تو غنیمت دان  
بخواری منکر ای منزع ضعیفان و تحیفان  
بلکه در آن دل و دمای شمنند

که نقش خاتم لعلش جهان نمکین دارد  
که دوران با تو اینها بسی پر مین دارد  
که قهر عسرت فقر شمشین دارد  
که پند خیر از آن خرمین نمک از خوشین دارد

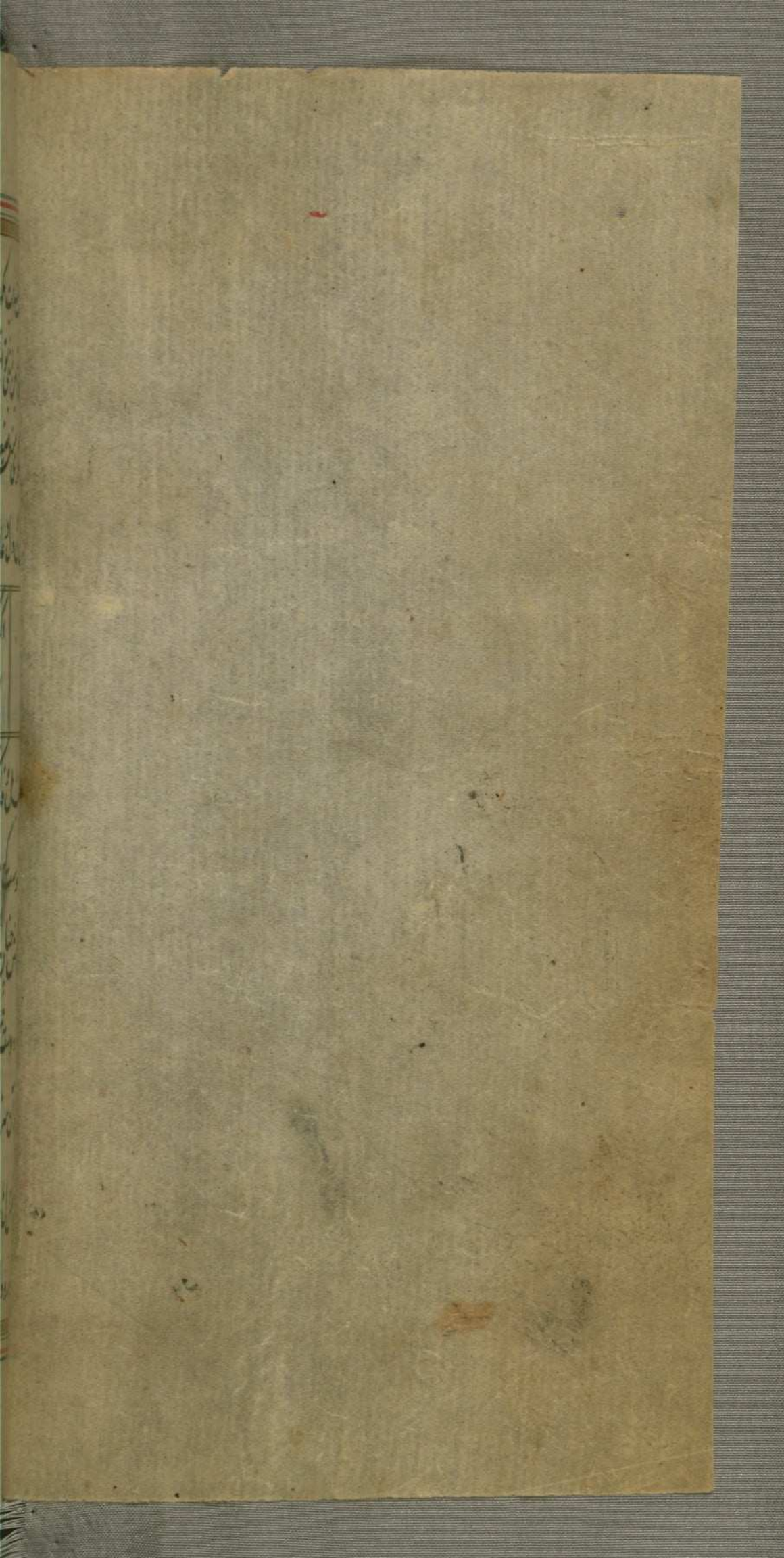
اگر گویم بخوابم  
بگویند که

چو حافظ بنده  
سلطانی کدای نیندیشین

هر آنکه جانب دل فاکند دارد  
کرت دوست که معشوق نکند  
ولا معاش خیان کن بلغزد  
زود دوست تمام مکر حضرت  
صبا در آن سمر زلف رد دل مژ  
چو نقش دل را بکار چه گفت  
مهر و زود دل جانم فدایم خوب

خداش در همه حال از یاد نکند دارد  
بکار بدار سیریه تا نکند دارد  
در شتات و دستایت دعا نکند دارد  
که آشنا سخن آشنا نکند دارد  
ز روی لطف بگویش که نکند دارد  
ز دست بنده سر و خدا نکند دارد  
که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد











صبا از عشق من مری باخسیر و خواب  
که صمد شد و کنخسیر و غلام کمرین ارد



لعل محسن و خط مشکین خوش نشسته است  
بنامم لبر خود را که حسن آن وادار



تا که او قید دل مدحش و مدحش کند

حافظ سکین فرا

تو حمله فراموش کند

با این ایره سپردن نه تنها

و ای سو دای تو ام سر بسوید

که غمت خلق همه روی بصحرای

که غمت دیده مردم همه دریا

اگر میل لب جوی تماشا باشد

و ایم این سیاقه سر دل سید

چشم دل آری

نرگس غنا باشد

سعادت سمدم گوشت و لبت هم

کسی است آن بید که جان این

از بسبب حس و تاب بی لطف جفا

گرچه صد غصه

چون بنیدرخ

سر که با خط سیر سر سودا باشد

چون از خاک لحد لاله صفت سیر

تو خودی ایوهی سکین ز کجائی

تا کی این کوهر یکدانه زو خواهد

ه این هر قره ام بر و انست

طل محدود تو زلف تو ام بر سر

چشم باز بجا

سر که از صفت

هر آن کو خاطر محسوس با زان و

هر غم عشق در که بسی و لا تر از



همون بهارم بسوی صحرای برد  
آمد و گرم پیرایه خرم بر چو سیم  
دل سنگین ترا اشک من آورد بر  
راه غمزه آن تیر که کمان بر و زد  
دوش طربم سلسله عشق تو  
جام می نی لبستم روان بخشید

بخت میل مکن از

میش طوطی نین

هر که او یکسر موی پند مرا گویند  
دوش من دوش بدش تو بدست  
بستر لاله و گل مباحث خست کند  
در سحر بسوی گل و سوسن ز کس کند

آه لوی و سوار و دوسر از ما  
ز بر زردا کسی گامد و این کار برد  
سنگ ریل تو اندر به دریا برد  
رحمت اسبندل انسر و سهی بال برد  
پاخی میل خردم لیکر عم از جا برد  
ابر و از لب جان بخش آن فزا برد

خوش سخنی و طرا

نام هر ازان برد

محو من خلق کیسوی تو در کوش کند  
خواهم روز که جان سر اندوش کند  
یا بمن بگل نو دست اغوش کند  
تا زبان همه حسن تو خاموش کند



خانه عالی کن لا اله الا انت سر طابان شود  
کویا با و نمیدارند روزی و او را

صبحدم از عرش می  
خدا کویا کوی که

امروزش عقل گفت  
حافظ از بر می

کین بسنا کان لوان جان می دیگر می  
کین همه کمر از غلام و ترک و اسیری

سهای و سعادت بدام افتد

حباب و ابر بر اندازم از نشاط کلا

تبی که ماه مراد از افق طلوع کند

بنامیدارین هر و بدن خاله

چو جان فدای لبست شد خیال می

خیال زلف تو گفتا که جان و تن

موک را که ره خاکبوس این در

یار گاه تو چون ما در تابانند

رخاک کوی تو سر کل که دم نده

اگر ترا کدزی در مقام افتد

اگر ز روی تو عکسی بجام افتد

بود که بر تو نوری بیام افتد

بود که قرعه دولت تمام افتد

که قطره زلالش بجام افتد

کزین کافران این ابرم افتد

کی التفات جواب بسلام افتد

کی التماسات مجال سلام افتد

فیض کشش این در مشام افتد



بهر شکران سیاه و غمره حاد و کرد  
و سفاکین زه دندان بخاری نکر  
کشتن بشمار و خاک کوی و لمر  
خالکان بی بهره اند از جرعه کاس

شعر حافظ را که میسر  
مگر کجا بشنیده اند

و اعطای کین جلوه در سرب و نمکینند  
مسکینی ادم روا نشینند و مکر باز پرس  
بنده پیر خرابم که در ویشان  
بر درمیانه عشق ای ملک کوی  
ما زنی پایان و خند که عاشق میکشند  
ای کدانی خالقه باز که در ویشان  
یاربان بود و لسان ابر حریز

آنجو آن لاف سیاه و لاسکین کرد  
کین چنان خدایت جام همان کین کرد  
عارفان اینجا شام عقل شکین کرد  
ایین دل من که با عشاق شکین کرد

مرح احسان شما  
از صدق تحسین کرد

چون بخلوت میروند انکار دیگر میکنند  
توبه فرمانان چرا خود توبه دیگر میکنند  
کنج را از بی نیازی خاک و سهر میکنند  
کا ندر اینجا طینت ادم مخمّر میکنند  
زمره و مکر غریب عشق سهر میکنند  
میدهند آنی و دلهار محمّر میکنند  
کین ماز از غلام ترک و استر میکنند



نسبت ویت اگر ماه پروین کرده اند  
صورتش دیده اند الحی به تخمین کرده اند  
شمه از دستان عشق شور انگیز ما  
ان حکایتهای که از فرهاد و شیرین



سایه می ده که با حکم اندل پیر هست  
قابل تغییر نبود آنچه نقین کرده اند



علامت آن دعا قبت سورم

رقم و لکشی عاصم

که منکر کنه و سر

نفس و صبا مشک فشان جج امد

ارغوان عام عشقی تبین خواهر واد

این طاول که شد از غم بحران

اول عشرت امرو فردا

عزیز است و غنیمت شمریدن

طاهر محمد بن علی بن عثمان

شعاع از دست قلع کن

بمکر  
بمکر

حافظ ابن عربی

عشر

...



تا تو از چشم من سوخته جان و رشی  
 آه این مرده صد قطره خونم بکشد

حافظ دل بسته

تو ازین بند دل فته

قیامت روز

بکلی آزاد

نه سر که چهره بر افروخت لیری اند  
 وفا و مهر نکو باشد از سامویری  
 بقدر و چهره هر کس شاه خوان  
 ساختم دل دیوانه راند استم  
 نه کسی که کلج نهاد و تنداشت

هزار نکته بار بکتر ز موی نجاست  
 در آب دیده خود و عروم چه چاره  
 مدام نقطه نشین خال قست مرا  
 تو بنده کی جو کدیان بشر طاهر

ای بسا چشمه خونین که دل زنده  
 چون برآرد و دم از دست افت فریاد

نه سر که آینه سازه و بکندری اند  
 و کر نه سر که تو منی شکری داند  
 جهان بکشد اگر قدر شکری داند  
 که آدمی بجه سان شیوه پری کرد  
 کلاه داری و این سروری اند  
 نه سر که سر تراشد قلندر داند  
 درین سیطانه هر کس کشتاوری اند  
 که قدر گوهر کیدانه جوهری داند  
 که دوست خود درون پاره پوری داند



ره خلاص کجا باشد آن غرقی را

هزار بار شود

مرا به بند و کوه

عاشقان در دل بسیار میاید

در دل شمای را اشتیاق

داو خواهی که منو سلطان خوانده

هر که عاشق شد اگر چه نازنین

از برای دیدن یار کل یار عزیز

حافظ خدین

بر امید و وعده

میزم نفس از دست افتد یا

چکنم که ناله و سر یاد و فغان

روز و شب غصه خون مخورم چون

آه اگر ناله زارم نرساند توان

در فراق تو چنانم که بداند نیاید

چون دیدار تو دورم بجهایم

مرا به بند و کوه که آید کس باشد

و دیگر بار

آید کس باشد

و غمار و غصه بسیار میاید

اه سرد و ناله های آید

انتظار باید و بار می باید

نازکی کی است آید بار میاید

خواری و دهقان جو زار میاید

آلم ماراد را نام فرستاد

و در آید

آه اگر ناله زارم نرساند توان

در فراق تو چنانم که بداند نیاید

چون دیدار تو دورم بجهایم

آه اگر ناله زارم نرساند توان

در فراق تو چنانم که بداند نیاید

چون دیدار تو دورم بجهایم



حضور انیس وستان جمعند

رباب خنک ییالک بلند می گویند

بیان دست که غم پرده برشاند

نخست موعظه پر صحبت این است

میان عاشق و معشوق فراق است

مرگمی که درین آه نیست به عشق

اگر طلب کند انعا

حوالتش لیلی

مراد بصل تو کز آنکه دستش باشد

برستان بغم غمهای عاشقان چه

چه حاجت به فراق عاشق را

اگر بهر دو جهان نفس زخم نماند

ازین بوس که مرده گاه کوتا هست

و ای یکا و بخوانید و دم فرار کنید

که گوش بوشن پیغام امل کنید

که اعتماد بر الطاف کار سازید

که از صاحب بهمن استرا کنید

چو یار ناز نماید شما ناز کنید

هر و برده دستوی من ناز کنید

اگر شما حافظ

دلنوا کنید

و کز خاطر خویشم چو پشمش باشد

که هر کجا شکریه ستان بدکس باشد

که نیم جان ایک که شمعش باشد

مراد بهر دو جهان حاصل این باشد

که هم بهر و بلند تو دستش باشد



مزنم حکمت که وقت مرگ  
چنین ندهد کانی مکن واعظ

شود مست حد  
هر انکو جو حاقط

مرا هر سیه چیمان سر سر می آید  
قیف زار با فرمود جای شتی کند

مرا در روزگار می خیزد می مود

حد از محسب بفرمود و نیکو

پیرامد صفت مذات پاک می نو

شیراب لعل و جای من و امیران سا

مشوای بد و نیک

که خست و دلدار

معاشین که در رفیع باز گیند

ایستود بد جهان چو پیا ره کرد  
که چون مده باشی نکویند مده

نه جام الست  
می صاف خورد

فضای آسمان نیست مگر کج  
مکراه بحر شیران سوسمی اردون

هر آن قسمت که انجارت از آن بود

که سار شرع ازین فسانه می نو

که ما زین سبب صحبت کرد قانون

دلای شود کات اگر اکنون نخواهد

ز لوح سینه ساقی

وزن کج و نیکو

شبی خوشست بد حمله اش در می کند



دو شایه اند که در پرده راز می گویند  
 دو صوفیه که در دلق از قند نام  
 دو دزد در بهرن و شوخ شک عیار  
 دو شیر و دو روباها با خوش قطنند  
 دو زیر کند که طاح وار کرد سیط

دو مارین بلا جوی

بقصد حافظین

بصد که شمه کنون در حجاب میگردند  
 درون صومعه بهر شراب میگردند  
 بگردن نقد دل شیخ و شتاب میگردند  
 بجا صبح بین متاب میگردند  
 بزور قند که بر روی آب میگردند

نقده میگردند

شتاب میگردند

مرا می دگر باره ارسوت برد  
 بتوش آنچه ساقی دهد و بمیدم  
 هزار آفرین بر می سرخ باد  
 بماناد دستی که الگو چید  
 مرا از قضا عشق شد سرتو  
 روزی مرا خورد و بر کما سرتو

مین باز نمود می دستبر  
 اگر صاف صافست و کرد و دور  
 که از روی من بکشیدی میر  
 مرزاد پاییکه در قسم فشرود  
 قضای نوشته نشاید فشرود  
 که کافه ای نه کاریت خورد



مرا برند و عشق آفتول عیب کند  
چنان بر دوره اسلام غمزه سا  
کلید کنج سعادت قبول اهل دلست  
ز غطر حور بهشت آن مان آید بو  
شبان اودی امین کهی سدید  
کمال صدق و محبت من نقص کند

ز دیده احکامند  
چو یاد و وقت با

معاشن حریف مانه یاد آید  
بوقت سرخوش از آه و فاه و فریاد  
چه لطف با ده کند جلوه در رخ سا  
نیخورند ز مانی غم و فادان

که اعراض بر سر علم غیب کند  
که اعتنا نه صبا مکر صهیب کند  
مباد کس که درین نکته شک و ترس کند  
که خاک مسکیده به عیب هر حبس کند  
که چند سال بجان خدمت شعیب کند  
که هر که بی همتا نقد نظر تعبیب کند

فسانه حافظ  
شباب شب کند

حقوق بندگی مخلصانه یاد آید  
بصوت نغمه و چنگ چنانچه یاد آید  
ز زمین بسرو و تیرانه یاد آید  
ز یوفانی دور زمانه یاد آید

بوقت کمرت ایسا کنان صبر جلالت  
ز روی حافظ و ان آستانه یاد آید



من آشفته در بر بلائے  
مرا عاشق تسلیم سخن کرد

مکو حافظ که دیگر  
که ادیدیم محکم

مژده ایدل که سیجا نفسی می  
ارغم بحر مکن ناله و فریاد که دو

زانش وادی امین نه منم خرم و بس  
دوست اگر هر برسدن بهما

خبر میل این باغ برسد که من  
میچکست که در کوی تو کار می

کس ندانست که منم که معشوق کجا  
جرعه ده که منجا نه باب کرم

یار دار و مهر صیدل حافظ یاران

بغیض جایی بس فاصلی بود

حدیثیم کنت هر محفل بود

کنت دانست

عاشق بود

که ز انقاس خوشش بوی کسی می آید

زده ام فالی و فریاد سی می آید

هوسی اینجا امید نفسی می آید

کویا خوشش منورش بعضی می آید

الک می شنوم که نفسی می آید

هر کس اینجا بطریق هوسی می آید

ایستاد که نیکی خبسی می آید

هر حرفی زنی متمنی می آید

شاهبازی بشکار کسی می آید



در عدالت نبود و در کسب سود  
اشک خونین که نمودم طبع همان  
شوخ از خشنه میامور که در بد  
خوب گفت آن بت سناجیه باده فرو

خسته احوط در	کاه
وز زمان	منتشای

بادشاهی که بهم سایه کدائی دارد  
در عشقت جگر سوز و آبی دارد  
هر عمل اجری و هر کرد و هر آبی دارد  
شادی وی کسی خر که صفای دارد

نشین فایحه خواند	
دعای دارد	

مسلمانان مرا و بستی دلی بود  
دل به در و دیوار صلیت بین  
بکه دانی چو می افتادم از بیم  
زین طالع شد اندر کوه می جان  
بهنرمی عیب برمان نیست لیکن  
مشکرم در طلب و رمی چکا سید  
برین حال پریشان رحمت آرند

که باوی کفتمی که مشکلی بود  
که استظهار بر اهل دلی بود  
تا پیش امید سا علی بود  
چم و امن گیرایب منزلی بود  
زمن محروم ترکی سایلی بود  
ولی از وصل اینجا حاصلی بود  
که روزی کار دانی کاخی بود

من



من انکار شراب آنچه حکایت باشد  
 من که شهباز و قوئی و هام و دین  
 ز ابرار راه برندی نزد معد و راست  
 بنده پر مغام که ز جلم بر ماند  
 تا بغایت به میخانه نمیدانم  
 ز ابر و عجب زو من معشوقین

دوش ازین عصمت  
 حافظ ارباب

عقاب این قدرم عقل کفایت باشد  
 تا کمان و بره آرم چه حکایت باشد  
 عشق کاریست که موقوف به این  
 پیر ما هر چه کند عین و لایت باشد  
 ورنه ستوی تا ما چه غایت باشد  
 تا خود او را از میان باک غایت باشد

که حکیمی مکفیت  
 جای سنجیده باشد

مطب عشق عیب ساز و نواهی دارد  
 عالم ازنا عشاق مباد اخیل  
 بروردی کش که چه ندارد زور  
 محنتم دارد کم کنس قدر است

نفس هر نعم که ز در راه بجائی دارد  
 که خوش است که فرج بخش صدائی دارد  
 خوش خطاوش عطا بخش خداست و او  
 تا هوایگر نوشد سر بهاسی دارد



گفتم ز لعل نوش لبان پر راجه سو  
گفتم که خواجه کی سهر حمله میر و  
گفتم هوای مسکد غم سپرد زیاد  
گفتم شراب خرقه ز این رات

گفتم دعا می و  
گفت این دعا

مژده ایدل که و کربا و سبا باز  
برکش اینغ سحر نغمه داودی باز  
لااله بو می نوین بشنید از بلبل  
عازنی کو که کند فغم سخن سوسن  
مردمی کرد من بخت اودا و دین  
چشم من پی این قافله بس است  
کر چه با عهد شکستیم کینه حافظ کرد

گفتا بویسته کز فیش جوان کنند  
گفت آن زمان که مشتمی می کنند  
گفتا خوش آنکس که ولی شادمان کنند  
گفت این عمل بزم سیر منغان کنند

ورود حافظ است  
لایا کبفت آسمان کنند

بده خوش خبر از طرف با باز  
که سلیمان کل از طرف هو با باز  
دوغ دل بود با مید و با باز  
تا سپرسند چارفت چار با باز  
کمان بست نیکدل از بهر خدا باز  
تا بکوشم لم اوار و با باز  
لطف او بین که بصلح از در با باز



کشم غم تو دارم کفا غمت ببرد  
کشم ز مهر و زان رسم فایز  
کشم که بر خیالت راه نظریه بندم  
کشم که بونی لغت کمره عالم کرد  
کشم خوشاموائی که بنام وصل خرد  
کشم دل حمیت کی غم صبح دود  
کشم که نوش لعلت را بار زشت

کشم زمان عشرت  
کفا حموش حافظ

کشم کیم و بان لبست کامران  
کشم خراج مصر طلب میکند لبست  
کشم بنقطه و بنت جزو که برود نه  
کشم ضمیر پست مشو با صد شین

کشم که ماه من شو گفت اگر ببرد  
کفا ز ماه رویان این کما ببرد  
کفا که شت و است از راه دیگر ببرد  
کفا اگر بدانی هم او بیت ببرد  
کفا خاکست سببی که کوی دیگر ببرد  
کفا که کس کو این وقت دیگر ببرد  
کفا تو بندگی کن کوسه پرور ببرد

ویدی که چون ببرد  
کین غصه هم سر آمد

کفا بچشم هر چه تو کوئی همان کنند  
کفا ورین معامله کمتر زیان کنند  
کفت این چکاتی است که با کینه دان کنند  
کفا کوی عشق همین همان کنند



رقصیدن سر و حالت کل  
هر نفس که بدست عقل بند و  
باغ و گل و دل خوش است لیکن

جان نقد

از بهر شمار

محقر است حافظ

خوش نباشد

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود  
گفتم که بسی خطا بر تو کشیده  
گفتم که قرین با فخر برین روز  
گفتم ز من ای چه امر رسیدی  
گفتم که بسی جامه طرب روی ازین پیش  
گفتم که توئی عمر من از بهر چهستی  
گفتم که نه وقت سمرت بود چنین روز  
گفتم که ز حافظ چه حجت شده و

بی صوت نه از خوش باشد  
بی نفس و سحر خوش نباشد  
بی صحبت با خوش نباشد

گفتا که توان کرد که بعد برین بود  
گفتا که بهر آن بود که بر لوح سپید بود  
گفتا که مرا بخت بد خویش فریب بود  
گفتا که فلک ما من به مهر کمین بود  
گفتا که شفا در قبح بار سپین بود  
گفتا که فلانی حکیم عمر همسین بود  
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود  
گفتا که بهر وقت او غیبه این بود



که اخت جان شود کام تمام  
 فغان که در طلب کج نامه مقصود  
 در یغ عمر که در جستجوی کج حضور  
 درین هوس که بوسه مستی این  
 پام داد که خوابم نشست باین  
 رواست دل میطید کبوتر دل  
 بکوی عشق منتهی دلیل راه تمام  
 بلا به گفت شبی میر محراب تو شوم

بهر از جمله بخت  
 بدان هوس که

بسیستم درین آرزوی خام نشد  
 شده خراب جانی و غم تمام نشد  
 بسی شدیم کدائی و پر کرام نشد  
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد  
 بشد برندی در و یکشنبه نام نشد  
 که دیده در ره خود هیچ تاب نشد  
 که من بخوش نمودم با تمام نشد  
 شدم بر عبت خویش کمین غلام نشد

حافظ از سر سر  
 شود آن نکار نام نشد

کل می رخ باری خوش نباشد  
 طرب چمن و هوای بستان  
 بایر شکد لب کل اندام

بی باوه بهار خوش نباشد  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 بی بوس کنار خوش نباشد



آن باد که دلها را از غم بود انداد  
کز لاف سانس را من بشک خطا کفتم

حال حافظ را از

جون عاشق

گرچه بر و اعطای سحرین سخن آسان  
زند می شور که مگر کین بچند آن بهرست  
هر که برکش تا بن بهر جان میلزد  
کو هر پاک باید که شوق بل مضین  
اسم اعظم کند کار خود و ایدل خوشبخت  
عشق می رزم و امید که این من  
دوش من کفایت که خود ابدیم کام و لذت

وز را تا نبویست

طالب خیمه خورشید

بر خون جگر کرد و جون در ماه  
در تاب مشو جانان در کف خطا

دست غم بجزان

سرگردان و جدا

تا ریای ورز و دوسالوس مسلمان نشود  
در جوانی که نوشد می انسان نشود  
نی تکلف تن اولایت قربان نشود  
ورنه هر سنگ کل دلا و مرجان نشود  
که بپیش حل و یو مسلمان نشود  
چون بهای می که موجب حرام نشود  
بسی ساز خدا یا که شیطان نشود

عالی حافظ

در خشان نشود

کاف



مطرب ساز غود که کس فی اهل نمره  
وان کونه این تنه سراید چنان کند

جان فتنه سرئی

عیسی می کجاست

حافظ عشق سوخت

که اچای میکند

کر من از باغ تو یک چوبه چسبم چه

یار بند رکعت سیه انسر و بلند

ز ابد شهر و مهر ملک و شعله کند

آخر ای خام حمید بیا بون آثار

صرفت عمر کران یار معشوق

خواجه دانست

حافظ از نیردند

عاشق و بین گفت

که چسبم نشود

کر زلف ریخت و دست بیا باند

من شتی صبر خود در بحر غم افکنم

هر کس تمنای فال از رخ گوید

هر جا که دلی باشد در دست بیا باند

تا آخر ازین طبع فان بخت کجا افتد

بر بخت فیروز می تا قهره کرا افتد



عاشقان مرده اسرار امانت باشند  
از صبا پرس که مار ایمنه شب و صبح  
کشته خود را بر یار ت در پای  
زلف میزد و تیو کفتم که و کرده نرند  
ز یک خون رخ مار که نهان کرد

حافظا باز نهاده  
که درین چشمه

میرد و شربت زندان داد کنند  
ساتی بجام عدل بده با دانه پاک  
مار که در عشق ملاهی خمار گشت  
حقا که در زمان بر مرده امان  
که رنج پشت آید و کرده احتیاجیم  
در کنار خانه که ره عقل و فهم

و جرم چشم کمر بار بهماست که بود  
بوی لفت تو جهان منو حانست که بود  
ز آنکه در خاک جهان کنانست که بود  
سالمه رفت بدین شیر و سانس که بود  
همچنان لب لب تو عیانست که بود

خونابه چشم  
بر و است که بود

ایزد گنه بخشید و دفع بلا کند  
غیر نیاید و در که جهان پر بلا کند  
بوی و دست یابی صافی و پاک کند  
کر ساکی بعد امانت و فاکند  
نسبت کن بغیر که اینها خدا کند  
و بهم ضعیف و انفضولی میرا کند



کسی حسن رخ و دست در نظر دارد  
چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت  
کسی وصله چون شمع قیامت  
رز بد خشک بگویم بار داده تا  
زیاده صحبت اگر نیست بن نسبت  
کسی از ره تقوی قدم برودن  
پای بوس دست کسی سد که ام  
بند و رقیب تو زنی سپیده اتری  
مرا جمع ریشانی که هست پاک

دل شکسته حافظ

چو لاله داغ هوا

کوهر فخرن اسرار بهاست که نو

محقق است که او حاصل صبر دارد  
نموده ایم مکر او شمع برود  
که ز بیخ تو هر دم سر در دارد  
که بوی ده بدام دماغ برود  
دومی و سوسه عقل نجس دارد  
بغرم میکده اکنون سر سفر دارد  
چو استانه بدین همیشه سر دارد  
از آن پیش سر سینه پی سپرد دارد  
چو یار بر دل شوریده ام نظر دارد

نجاک خواهد بود

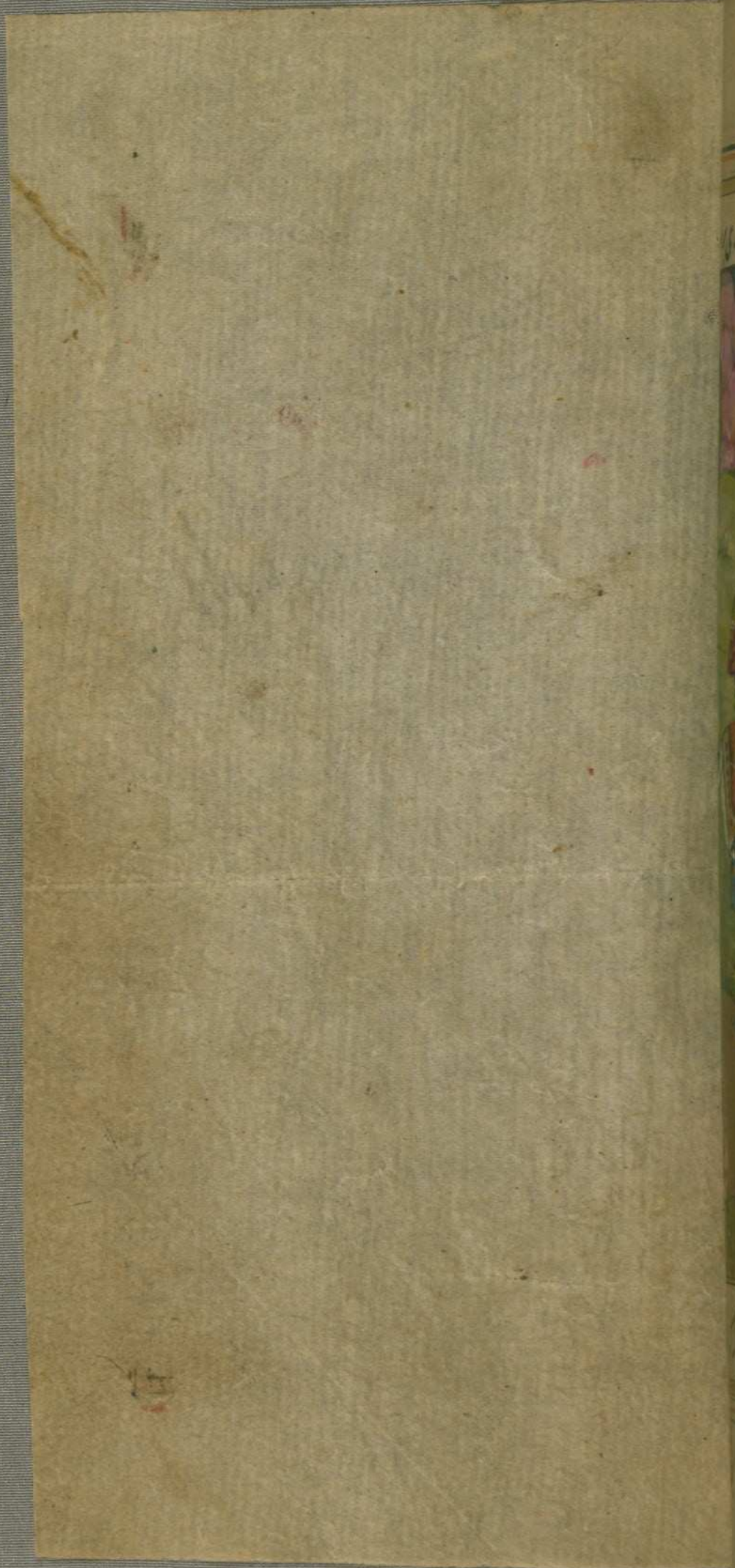
که بر جگر دارد

حقه مهر بدان مهر شایسته که نو











یار اندر دل آن خسرو این ارادت که بر جنت کز دی بر سر فرهاد کند



راه نبردیم مطلوبی آمد شیراز  
فرم از وزیر که حافظه بعد او کند

یکه



کلیک مشکین قوی روزی که زما یو کند  
قاصد حضرت لیلی که سلامت یو

بر داجر دو صد بنده که از او کند  
پیشود که مشت لادل باشد کند

که چون دل را یکست به پادشاه یو کند

که شایسته به پادشاه یو کند

که هر یک که از خدمت به پادشاه یو کند

که شایسته به پادشاه یو کند

که به خدمت به پادشاه یو کند

که به خدمت به پادشاه یو کند

که به خدمت به پادشاه یو کند

که به خدمت به پادشاه یو کند

که به خدمت به پادشاه یو کند

که به خدمت به پادشاه یو کند



فی باره نیکو بشم از هیچ سخن  
از دوست بده دور زمان بل

تا صد هزار زخم بداند آن کس  
این غصه که دست سونی نرسد

حافظه صبور است  
هر کس حال را

که در راه عاشقی  
بمانان میرسد

کنون که در چرخ بد کل از عدم لایق  
بپوش جام صدفی بناله و شکست  
سایع تازه کن این دین رو تظنی  
شد از بر کوی یاجوج و ماجوج  
جهان چرخ بد و بر سر مسک  
چو کل سوار شود و بر سوار سلیمان  
دوست ز کاشانه عذار عیسی دم

بغشته در قدم لاله و سرخود  
بپوش غنچه بیانی نموده و او  
کنون که لاله بر آفر وخت آفرود  
زمین با خیز مسموم طالع مسعود  
قلی در سو که در دمی ممکن است  
سحر که مرغ در آید و او  
شراب خوش و در با کج حدیث عادی نمود

بود که مجلس حافظ  
هر آنچه میطلبید باو

پیش بر پیش  
حمله اش موجود

کلمه شایسته



اوازده زمهر کنگان نمیرسد

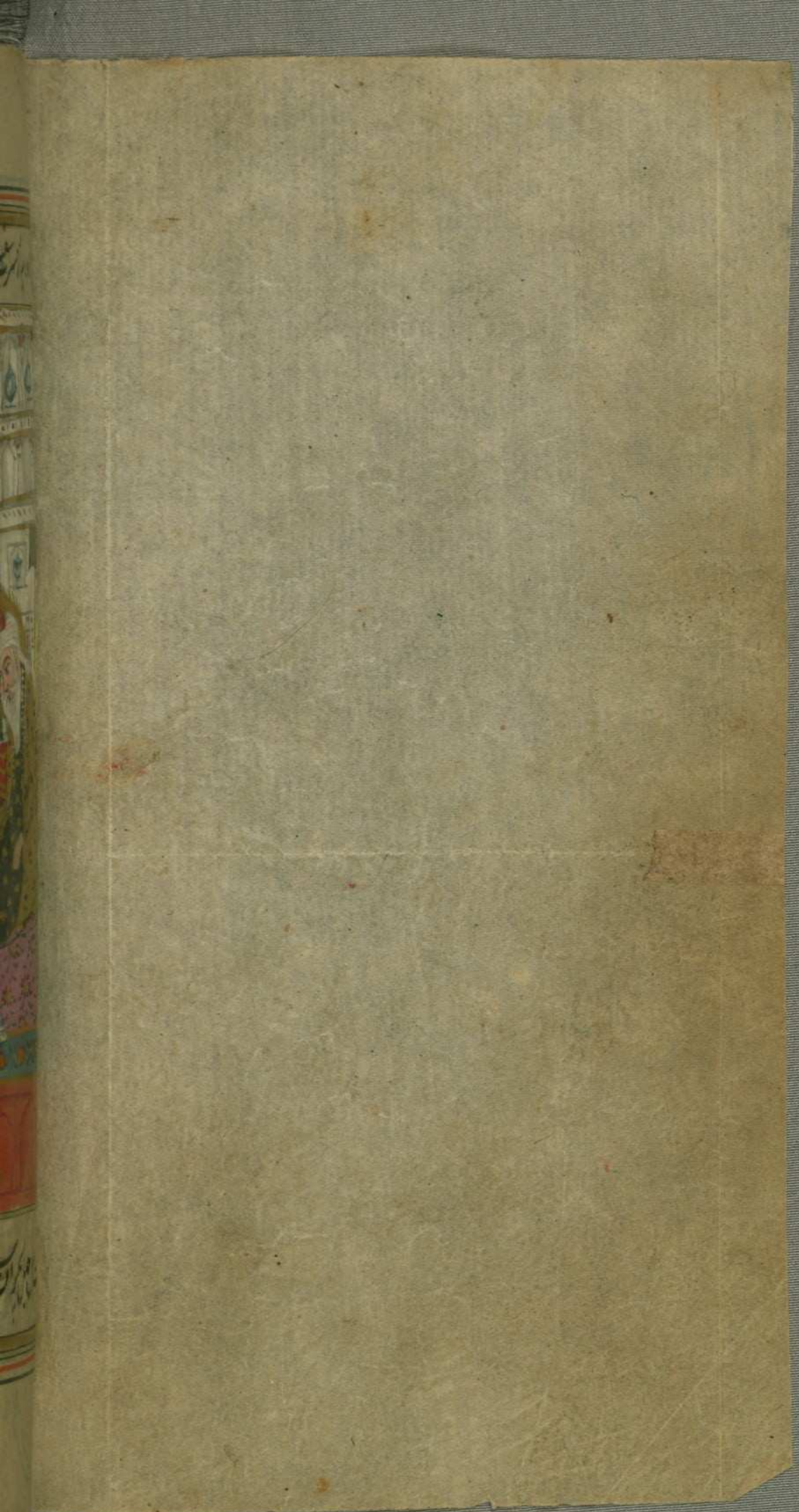
یعقوب را و دیده حسرت سفید شد



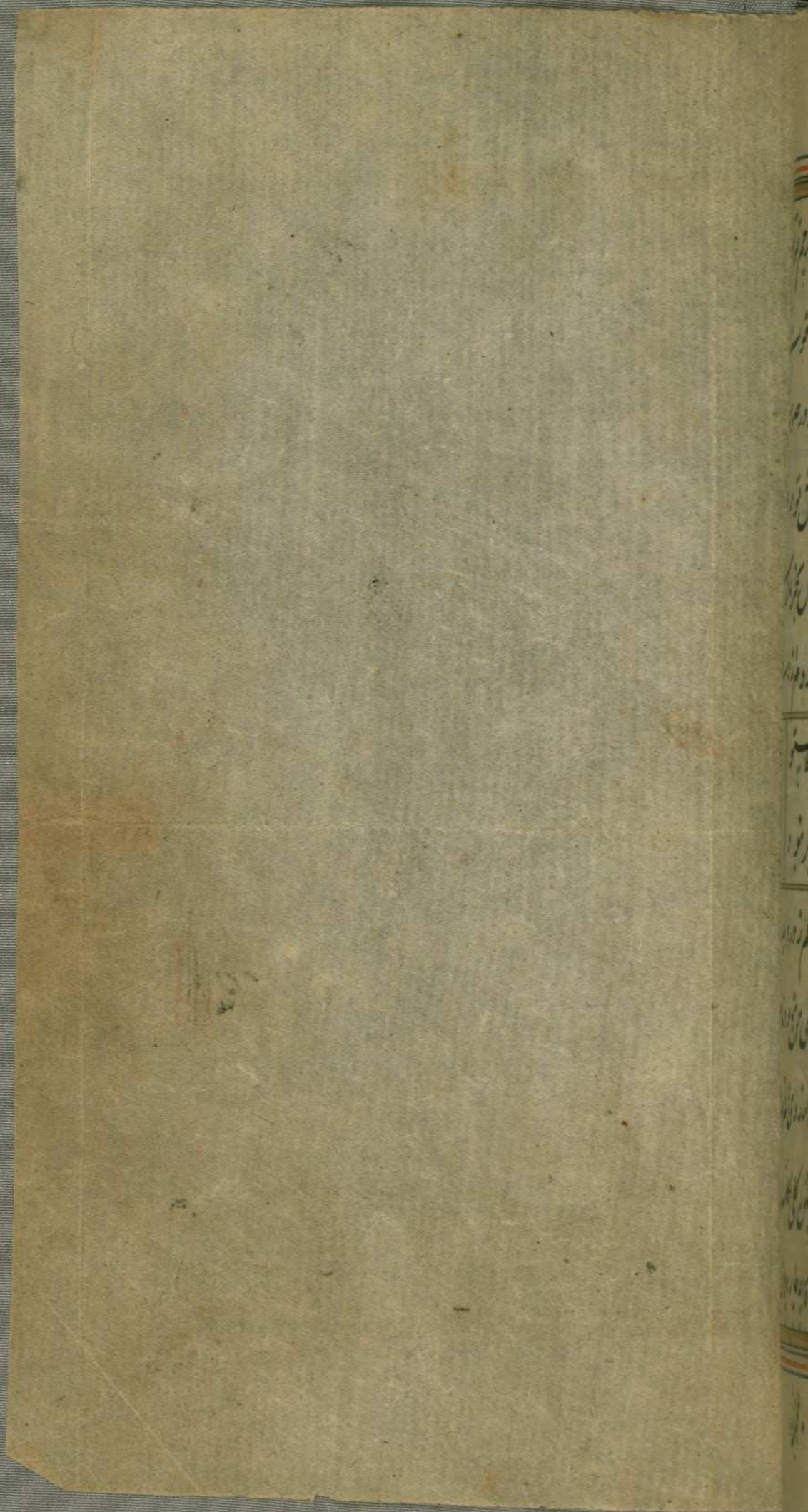
خزانه اهل فضل کیوان نمیرسد

رشت اهل اهل کیوان رسیده











قل ان خسته بشیر تو تقدیر  
یار این پایه حسن جوهر دارد  
من دیوانه خور لعل تو را میگردم  
نارین بر زلفت در چمن باز بست  
تا که بجز صبا باز بگویی تو رسم  
آن کشیدم ز تو ای شبنم که جویند

آتی بود و عدا  
که به کس نیست

ورنه هیچ از دل هر چه تو قصید  
که در و آه مرا قوت تا شیرین بود  
چون ناسا تو در صومعه یک سر بود  
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر  
حاصل دوش بجز مالک شکست  
خرفای خودم ز دست تو تدبیر

ایده حافظ است  
تفسیر نبود

کارم و بر رخ بسامان میر  
با خاک کوی دست شد خاکریز  
آن روز گشتیم کردان بر غم ولی  
تا صد هزار خار میر وید از زمین  
میرم بر تپان از جان و دلی

خون و لم زور و بدرمان میر  
تا بروی من و دنان میر  
اوج که آرزوی لم زان میر  
از کلین کلی گلستان میر  
بجایه چه چاره جو قربان میر



بگذارتا که ایر محیط شود

باوه مخوری

مدعیان اجبر شود

خراب بود لعل تو بهوش

که غم لبت از هر طرف هزارند

که از مین و یار چه پند

و گرنه عاشق معشوق دارد

مرو بصومعه کاخ سیاه کارند

که مستحق گم است کنایه کارند

پادشاه و موم و مهر بان دارند

که ساکنان دوست چاکت دارند

زلف نامدار مجوی

رست کارند

کفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتی

حافظ و لعلش

بگذارتا که

غلام رس مست تو تا جد دارند

نه من آن کل عارض سخن سیراس

رضین لعل و تا چون گذر کنی بگر

ترا صبا مرا آبدیده شد غم

بر و میگردد و چهره ارغوانی کن

صفت بهشت اینجا شناس رُو

تو دستگیر شوی خضر فی حبه

وقت گذر دیش ازین بکن

خلاص حافظ ازین

که زیر کان کنند



جلوه کرد رخسار و ز ازل رها  
من که در زمره عشاق بندی علم  
در خم زلف تو او بخت دل از چرخ  
افتد انجواجه که در صومعه بدست پی  
باک من از نظر پاک مقصود رسید

صوفیان جمله حریفان  
ز امنیان جان بسته

سینه اش در آینه او به هم افتاد  
بلبل سنان زیم طشت من بام نشا  
آه که جان بون آمد و در دام نشا  
کار ما بارخ سانی و لب جام افتاد  
حول چشم دومین طمع خام افتاد

نظر باز ولی  
بدنام افتاد

عشقش سرسریست که از سر بر شود  
عشقی در وجودم و مهر تو در دلم  
و در لبت و عشق که اندر علاج او  
اول کی مکنم که درین شهر هر شبی  
ورز انکه من سرشک فشانم جوینده  
دی میان لبت دیدم رخ نثار

مهرت عارضی است که جای بگرشد  
تا شیر اندرون و تا جان بدرد  
هر چند می پیش غمی بر شود  
فریاد من عشق بر افلاک بر شود  
کشت عراق و پارس کجا بر شود  
بر میقی که ماه ز عقرب بر شود



کیدل بنما که در ره عشق  
لی وصل باند و نه دلبر  
از هر طریقی که کوشش کردم  
شد منتهی از کمال غیرت

سر تا ز قدم  
در عشق نهال

بر چهره حال و حسیتر آمد  
انجا که خیال حسیتر آمد  
آواز سوال حسیتر آمد  
از آنکه طلال حسیتر آمد

وجود حافظ  
حسیتر آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد  
نگین کنی دوران و چون یکا  
من بسجده بجز آب نه خود افتادم  
این عکس و نقش مخالف نمود  
یخ شیر غمش قصه کنان یافت  
هر گوشه این و حسوت لطفی و کرا  
غیرت عشق این همه حاصل برید

عارف از خنده می در طمع خام افتاد  
هر که در دایره گردش امام افتاد  
این هم از عمدل حاصل اقسام تمام  
یکفر و غریخ ساقی است که در جام افتاد  
کام که سده شده و نیک سرانجام تمام  
یکین این چه شایسته انعام افتاد  
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد



تمام بت در دیکشان بگیریم  
مکو که کو که دهری حسرت  
بجوشش باش که هنگام باد استغنا  
مپیل شیر که این عشق را کین جرم  
قدم منه بخرامات جز بشرط ادا

جناب عشق بلند است  
که عاشقان

صیوت خوبت بخار بس نامین اند  
از خیال مقدم خیل خیالت روان  
یار بآن لفت پر مهرش نبیند  
خط سحر عارضت نقش بندان

کار زلفش بباری مشک افشان

نه این که ده که از روی لب و دل  
چون بدکان بگریزند و چاکران  
هزار خرمن طاعت بپیمو سحر  
شهان بی کمر و خسروان بکام  
که ساکنان درش محرمان باشند

همتی حافظ  
همه تان بچرخ وید

کویا نقش لب از جان بین بسته  
لشک ز کین دیار دیده امین بسته  
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته  
سایان زغب تر کرد و سرین بسته

صلحت را بچشمی بر باد بستان



ای قدس و جوان کوئی زن  
رو نماید آفتاب دولت  
مردم خشمم بخون غمسه شد  
اصل کل وصل است لیکن این  
پیش خیمم کمتر است از قمره  
کرکابی از دو چشم تاروان  
عید رخسار تو کو تا عاشقان  
خوش تر از عصفه بجان کابلان

سرکش حافظ راه  
تا چو صبح آید

شراب عیش و ساقی خوش و دوام  
مهر چه خشم و رند مست نامیه  
بجای نشو و در بویست و راه روی

میش از آن قامت حق کلان کنند  
کر نصیحت ایند ز خندان کنند  
در کجا این ظلم بر سلطان کنند  
عیشها در بوی پیران کنند  
زان حکایتها که از طوفان کنند  
مرکز را بر پیدلان آسان کنند  
در وفایت جان و قربان کنند  
عیش خود در بوی حیران کنند

نیم ست  
رخشان کنند

که زیر کاجان این کند نشان  
هزار شکر که یاران شمری کنه اند  
یار با ده که این بکان مژده



دست از خراج عطار و نه از تنگت  
در پی طعن است بر حس و عدو  
فلک چو کوه کند بگرد و سمنند ترا  
ملالتی جو کشیدی حاکم تو بدست  
ز امتحان ایام عرصه دانست  
و گرنه پایه جا بهت از ان بلند ترا  
نفاق جانیش ز تلخی غم شود من  
ز عمر زخوردن کس که در حبس صفات

خیال شاهی اگر  
چرا به تیغ زبان

شاهد این دلبری منان کنند  
هر کجا این شمع ز کس شکند  
بار چو این ساز و آهنگ سماع

چو حکمت صفت امر کن فکان  
سماک راجع از ان روشن کبر  
کینه پاکش اوج کماکان کبر  
که شتری نسق کار خود از ان کبر  
که از بجای یافت و سنان کبر  
که روزگار ز حرف امتحان کبر  
هر آنکه شکر تو در دهان کبر  
بخویش بگردان که طبع آن کبر

در حافظ  
عرصه زمان

زاهد از ارغنه در ایمان کنند  
کلر خاش دیدن ز کس کنند  
قدسیان عرش است افشان کنند



چه حاجت که کل در سحر نماید رو  
 سکنه ری که مقیم حرم او چون  
 ضمیر دل کشایم کس مرا آن  
 چشم هر که بافتای از مشغول  
 کجاست فی مینه وین که از مهر  
 نوازی مجلس را اگر کشد طرب  
 بیال و روز و یار و آتش جا  
 فوخته حقیقت سروش عالم غیب  
 جال چیده ناهید شیخ ابواسحاق  
 کجی بر فلک سروی عروج کند  
 چراغ دیده محمود شد که روشن  
 عروس خاوری از قسیم وی روشن  
 ای عظیم و قاری که هر که نبسته

چه آتش که در مرغ صبح خوان کرد  
 مرا چو نقطه بر کار و در میان کرد  
 که روز کار غیور است تا کمان کرد  
 سرش نه بهر حاضر زمان کرد  
 چشم مست و شش غر کران کرد  
 کجی عراق نندگاه صفهان کرد  
 بشادی رخ آن مهر بان کرد  
 که روضه کرشمه بر جهان کرد  
 که ملک قدش سپستان کرد  
 تخت پای او فرق قدان کرد  
 ز برق تیغ وی شش دوان کرد  
 بجای دیو و ارباب قیر دوان کرد  
 ز نفی خاکدش عمر جاودان کرد



دل حافظ که زافس

چشم جاود و تیرا

لبست بخود بود  
چین چنان آفسون

سفید دم که صبا بوی گلستان

هوا از نکت کل و چین تن بند

نوا می و بدانشان ند صلا می صبح

شبه سپهر که زین سپهر کشد بروش

بر غم زاع سیه شاه باز زین بل

بیارگاه چین و که خوش تماشایی است

ضمیر دل بخشایم مکتب فراس

صبا مگر که دما دم جویند شاه باز

محیط خویش کند سوی خویش خوشا

در اتحاد بیولا و اختلاف هو

چراغ دیده محمود شد که دشمن را

چین لطف هوا نکت بر جان گیرد

افق عکس شفق رنگ گلستان گیرد

که هر صومعه او در مغفان گیرد

به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

درین مقررش کار آشیان گیرد

که لاله کاسه نسرین ارغوان گیرد

که همچو شعله نور ملک جان گیرد

که روز کار غیور است ناکمان گیرد

که تا بقصد شمشیر خون نشان گیرد

خرد و زهر کل نقش صندل گیرد

که وقت صبح درین تیره خاکمان گیرد



تعالی تسد ز بی اتی که با نیر یک شتی  
 ز شیر زرافشانش طغران و بر بد  
 دوام عمر او میجوید از فضل خدا زاده  
 من از رنگ صلاح آنکه بخون دل بشستم  
 نقش باختره نشین چگونه در کند ارم

نظر بر قرعه تو متقی و  
 بده کام دل حافظ

صفای بی هر ذاتش دم از پر نیر کاران  
 که چون رشید انجم سوز شهاب بر بران  
 که چرخ این دولت بود و رکان  
 که چشم با ده سپاس بر هو شیاران  
 زره مونی که مرگانش نه خبر کردان

دولت شاه است  
 که فال نخت بیاران

ساقی اندر قدحم ز می کلکون کرد  
 دیگر از می دیرینه برابر میداد  
 این قدح هوشن جله یکبار برود  
 تو نمیدار که در ساغر و پیمان ما  
 آنچه در سینه مجروح شش دل خوانی  
 و ز اول که چو استا و خرد می خوانی

در می کنند دیرینه ما افیون کرد  
 بمن دل شده خسته رسید افزون کرد  
 این می این بر مرا پاک خود و کون کرد  
 بت سکین دل من چون جگر اکنون کرد  
 خاک عشق است با خون حکم معون کرد  
 دیگر از خرد و اموخت مرا بخون کرد



می ده که تو عروس حمید حسن یا

خو کرده میخارد و بر عارض حسن

شکر شکن شوند همه طوطیان

طی زمان پین مکان سلوک

انچشم جادوانه عابد سرب

چون بامری مباحث که از دیده خود

از ره مشو عبثه دنیا که این عجز

بد بهار می وزد ارکستان شاه

حافظ رشوق مجلس

خامش مشو که کاه تو

سحر چون حسرو و عا و علم کو مساکین

چو پیش صبح شد روشن که حال مهرود

نارم دوش در پس بغزم قضین

کار این زمان صنعت دلاله میرود

از شرم روی او عرق از رال میرود

زین قند پارسی که به بنگاله میرود

کین طفل مکشبه هیکساله میرود

کس کاروان سحر بناله میرود

سوی بهشت از پی گو ساله میرود

مکاره می نشیند و محتاله میرود

وز رال باده در قدح لاله میرود

سلطان عیان الدین

از ناله میرود

بدست حرمت یارم در امید و این

برام خنده خوش بغرور کامکار

کره بکشد و آکیو بر دلهای یاران

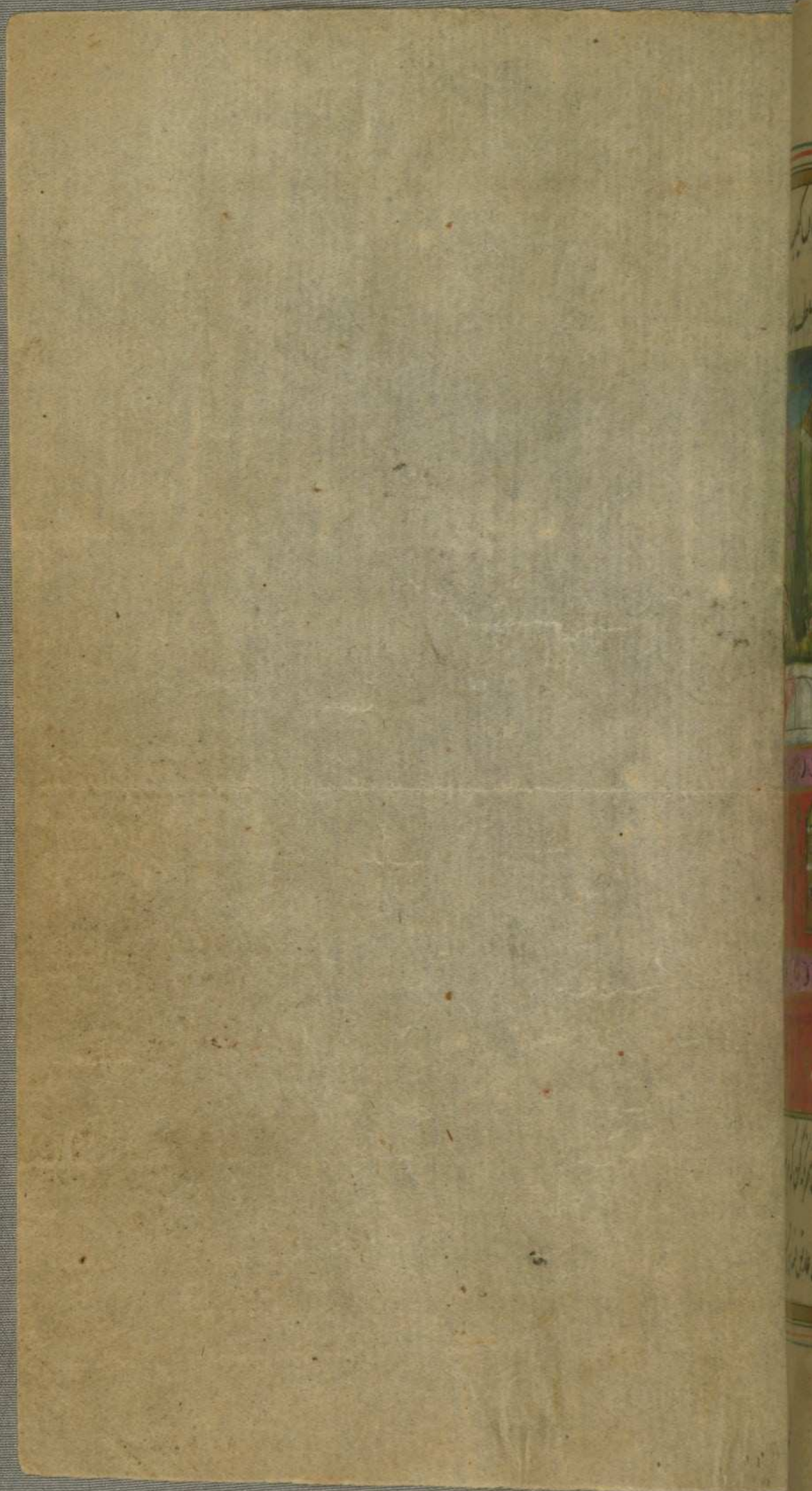


که علم پسر افتاد و عقل پسر شد	لشکره تو شرابی بجا نشان نمود
غمان بردانید راه رفت و رفت	ذرا میسکه راه را چرا که حافظ را
کل وجود من غشته کلاب نشید چرا که میتوانم محال گفت و شنید چو باد می شد و بر خاک راه می غلطید که جنس خوب میسر دیدن خوب سیر	نمود چنگ و رباب کل که بود چاکه با تو بگویم غم ملالت و دل مریز آب شکر کم که به زانوش دل بهای و سستو که جان بود خریدار
نه لف می دیدم خود چو مار می عید	چو ماه رینو درم که شش زلف تو بر
بسر رسید امید و طلب بسر رسید	بب رسید مرا جان و بر نیامد کما
نوشت حرفی چند کوش کن چو مروارید	ز شوق لعل تو حلقه بخوان بنظمش و در
این بحث با تلافی غساله می رود	ساقی حدیث سر و کل و لاله می رود



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







چو ز غریب جهان گشت شعر من ای  
قبول دولتیای کیمیا ای این  
خیال آنحضرت جام کمر و  
بکره نوشی سلطان ابو الفوارس



بصد مصطفی ام می نشاند اکنون  
کدای شهر که کن که میر بکش  
بوی او دل عاشقان چو صبا  
فدای عارض فسرین و شیم نرگس



ساقی سیم ساق تا کر همه در میزد  
 دست کش خفا کن بر خیم ریش و  
 دل امید و ملتو بهدم جان غیش و  
 با همه عطره منش آیدم از صبا  
 چون نبغشته شود زلفم بر  
 وی که زطره اش کرده ام ز سر  
 کست غمزه تو شد  
 تیغ من است گدا

حافظ ناشنیده شد  
 و کسخ نمیکند

ستاره بدخشید و میر محبت  
 نگار من که بمکتب رفت خط بنویس  
 دو چشمم دل و دین سر چه دهم  
 طرب برای محبت کنون و معمور  
 لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا  
 دل رسیده ما را رفیق و همسر  
 بجز ما سندانم و صید محبت  
 نوکری که بستان نشست و نشسته  
 که طاق بروی یافش مهندش  
 که خاطر م هزاران کنه مشوش



سمن باین دل خوشینند و نشاند

نقیر که جفا دلها چو بر بند و بر بند

بهر کینفیس با خوشبختند و بر خیزند

خشم و لعل مانی حومی پند و میخند

دوامی و عاشق کسی کو سهل شد

سرسنگ گوشه گیران احو در یابند

چون تصور آمد مردانکه سر دارند

فظ  
در آن درگاه حاکم

سرور و ان من چرای حین می

تا دل هرزه کردن فتن چن زلف

پیش بختان ابرویش به بکلی گنم ولی

لحظه سالی شد صبا دامن پاک از حور

پیر و یان قرار دل خوشینند و نشاند

ز زلف عبیرین لها چو بر بند و بر بند

نهال شوق در خاطر چو بر خیزند و نشاند

رخ از مهر خمرینان بگردانند و نشاند

ز فکر اناکه در تپس در مانند و نشاند

رویم راز پنهانی حومی پند و میخند

چو بنشینم تو می که میرانند

را چو میرانند و میرانند

همدم کل غیش و یاد چمن می کند

آن سفر در ز خود یاد وطن می کند

گوشه سیه است آن گوشه من

فک بقیه زار را مشک خن می کند



<p>د فترانش ما جلد بشوئیدی  مطرب از در محبت علمی بر می داشت  پیر مکرک من اندر حق از رقی پوشان</p>	<p>که فلک دیدم و در کین من آباد  که حکیمان جهان اثره خون مالود  رخصت بخت نداد از ده حکامتها بود</p>
<p>قلب ندوده چاق  که معال بهمه حال</p>	<p>بر او خسر ج نشد  نهان مالود</p>
<p>سحر و دولت پداریا لین  قدحی در کش و سر خوشنما شبا نجم  مرغ دل بار کمان دار کمان برو  ساقیامی بد و غم مخور از شمع  رسم بد عهدی ایام چو دیدا بر بهار  شادی باز پر کجمره بده باد فنا</p>	<p>گفت بر خسیر که آن خسر و شیرین  تا به پستی که نکارت بچه آیین آمد  ای کبوتر که آن باش که کش من آمد  که بکام دل آن بشد و این آمد  گریه اش بر زمین و نبل و نسرین آمد  که می لعل وای دل عمکین آمد</p>
<p>چون صبا گفته چاق  غیر افشان تما</p>	<p>بشنیدار بیل  شای یا حین آ</p>



من ز پیکانه کان سر گرفتالم  
خوشش با بنسیم صبحگاهی  
نقاب کل کشید از زلف سنبل  
ز سر سوبیل عاشق در افغان  
کرد از سلطان طمع کردم خط  
وفا از خواجه کان شهر با

بشارت بر بکوی

که حافظ توبه از راه

سالها سرقه مادر کرد و بپاد

نیکی پر مغان بین که چو بادستان

دل چو پر کار هر سوی گرانمی

خی شکفتهم ز طرب آنکه چو کل بر لب

روی جوان طلب از شناسایی

که با من سر چه کردان شناس کرد  
که در شب شینان او کرد  
کره بند قبا می غنچه و اگر د  
مغم در میان باد صبا کرد  
و راز و لبر جفا جستم جفا کرد  
کمال الد دولت الدین بوالوفاء کرد

می فرستان

و ریا کرد

رونق می کده از در عای

سر چه کردیم چشم گمش ز پاد

و نذران ایره شسته پیر جاد

بر سرم سایه افرو سهی بال بود

این کسی گفت که در عام نظر میاد



مشکل خویش بر پیر مغان و مرغ  
ویدش خورم و خوشدل قدحی داده  
گفتم این جام جهان بین کی دادی

پدلی در همه احوال خدایا او بود

این همه شمع به عقل میکرد اینجا

گفت آن یار که گشت سر دار

آنچه چون غنچه دلش به حقیقت

فض روح القدس را باز بداد

گفتم این لف چو

گفت حافظ کله

سحر بیل حکایت یا صبا کرد

از آن دم که جسم خون در دل انداخت

غلام همت آن نازنین ام

گو بتابد نظر حل معما میکرد

و نذر آن مینه صد گونه میساخت

گفت آن وز که این گفته میساخت

او نمیدیدش از دور خدایا

سامری پیش عصای میساخت

چرخش این بود که اسرار هویدا

ورق ظاهر این نکته میساخت

و دیگران رسم میکنند آنچه میساخت

بتان از حیثیت

از دل شده ای

که عشق و می کل با همیا کرد

وین مجلس بخارم مبتلا کرد

که کار خیر بی روی ریا کرد



ز بسکه خاطر حافظ  
کنون خلق زلفش

در دیده ز بزم  
در می آید

زاد خلوت شین باز بخت  
شاید عهد شباب داده بودش  
منبعی میکشد این زمین  
آتش خسار گل خرمین  
گریه شام و سحر شکر که ضایع  
صوفی بنون کی می صراحی  
نرگس قتی نخو اندایت فسوگری

از سر سپان گذشت باز به پیمان  
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه  
در می این آستانه بکانه شد  
چهره خندان شمع افوت پروانه  
قطره باران ماکو هر یکدانه شد  
زود بیک چرخه می غافل افسانه  
حلقه او را دو مجلس افسانه

مجلس قط کنون  
دل سوی دلدار

بزم که یاد پیمان  
جان سوی

سالها در طلب حاتم بزم زما کرد  
کوهر که صدف کون مکان پو

آنچه خود داشت بکانه تنامی کرد  
طلب از گرم شده کان لب می کرد



ز نقشبند و صفت

که هیچ سر و دست

میدان حافظ

کار باز آید

ز دل بر آیدم و کار بر نمی آید

چنان بجهت خاکد رتومی میرم

قد بلند تر اما نیز سیکیرم

مقیم زلف تو شد دل که خوش می

فدای دوست نکرده ایم عمر و مال و رخ

میخته بر سحرگاه من خط نشی

مگر بر روی دلارای یار ماورنه

درین خیال بسر شد ز نامه عمر و سنو

شست صدق کشادم هزار تیر و عا

صبا بچشم من انداخت خاک از کوه

کمینه شرط و فاتر کس بود وید

خود برون شدم و یار بر نمی آید

که آب ندکیم در نظر نمی آید

درخت کام وجودم بهر نمی آید

و زان غریب ملکش خبر نمی آید

که کار عشق ز ما ایقدر نمی آید

کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

بسج وجه دیگر کارگر نمی آید

بمای زلف سیاهت بهر نمی آید

ولی حسود یکی کارگر نمی آید

که آب زنده کنیم در نظر نمی آید

بر و بر و ز تو این کار بر نمی آید



زبس غمان که بدیدم چنان شد که مرا  
چو بخت و ست دل خوشتر درو مندم  
زمانه برد ز من سرجه بود پاک مرا  
لقب نهادم ازین و فضل محنت

عمی باشد حافظ  
در نمی بند و داد

زخی خسته زمانی که یار باز آید  
در اشتهار حدس می رود دل من  
مقیم بر سر راهش شسته ام چو کمر  
اگر نه رسم چو کان و خور و سیر  
دلی که از سر رقصین و قمری کرد  
سهر شک من بند موج بر کنار چو  
چه خور پاک کشیدند بیدار زوی

نسیم صبح بیکدم ز جای بریاید  
ز بایان درو نشسته بدید آید  
بغیر محنت کان نردمن سبی آید  
مگر فضل مرا رسم ماه لبستاند

که آن بغیر حیل  
یکری نه نکش

بکام عمر زده کان نمک بار آید  
خیال آنکه برسم شکار باز آید  
بدان هوس که ازین بگذر باز آید  
ز سر حکویم و سر خود چکار باز آید  
لحان میر که در اندل قرار باز آید  
اگر میان ویم و کنار باز آید  
بوی آنکه مگر نو بهار باز آید



ز شرم در حجام ساقی تلطیف کن  
بر جوید چشم که سایه افکند و دست  
بر غم کار وانی فانی بزین چهره

عاطف بحق قرآن

باشد که گوی دو

باشد که بوسه خوشش این بان تواند  
بر خاک ره که شش بر و ان توان  
ممکن که گوی دولت این بان

زند و زرق بازی

بر مخلصین توان زد

نم ز رخ فراق و می نیاساید  
دو چشم من چو رخم زرد و دیدن توان

ز حسرت رخت و خون شود ز دل بهر  
ز بسکه غصه شدم چنان شدم که

که گریه بهند مدخواه روی من در  
زمانه بد و سر جا که فتنه باشد

چرا که دید چشم حیاتا دل  
اگر تالم و کونید غیبت حاتمند

دل ز غصه بچشمی بغیر سایه  
از آن بخت خود و انرا می بیاید

رویده کان همه باران غم  
ازین پس آنچه غمی شش ازین میرا

بچشم اورخ من روز نک نیاید  
چون عروس بچشم منش پیاراید

چگونه کم نشود صبر و غم منفراید  
و گریه تالم و کونید در آرمیناید



رطل کز آنم ده ای مرید خیرات  
ای شه جوان بعاشقان نظر کن

حافظ اگر سجده

کافر عشق ای

راسی بزن که اسی بریا و توان  
برستان جان که سرتوان نهان  
ماه خمیده قامت سہلت نماید

در خانقہ کنج اسرار عشق باری  
در ویش لباشد برک سری سلطان  
کرد و لیت وصالش خواهد روی و کشون

عشق و شہاب رندی مجموعہ مرا  
شد رنرن سلامت لبت تو و غیب  
باعقل فرمود انش و سخن توان

شادی ان شیخ عاتقاه ندارد  
ہیچ شہی چون شما سپاہ ندارد

کرد و مکن عیب

صنم کسانہ ندارد

شعری بخوان کہ با آن رطل کہ اتون  
کلبہ نک سرتندی بر آسمان توان  
بر چشم و شہمانت تیر از کمان توان

جام می مغانہ ہم با مغان توان  
مایم کمنہ و لقی آتش و زن توان  
سہرابان تجنیل بر آسمان توان

چون شمع معانی کوی توان  
کرد راه زن تو باشی صد کارون  
ساقی پاکہ جامی این مان توان







بیتلا شستم درین بند

در هوای سر و قدرت گفته

نیک تدبیر غم بچاره ام

گرچه صدر رود است از بیم

را حافظ بعد ازین

ای دریغ از ریا

روز بجران و شب فتنه را

آن همه ناز و تنغم که خزان

صبح امید که شد متکلف

شکر ایزد که باقیال کلمه

با ورم نیست بد عهدی نام

ساقیا عمر دراز و قدرت می

کودچه تفکی کار من زلف

کوشش آن حق گذران یاد

روز و شب آن گلزاران یاد

چاره این عکسار آن یاد

زنده رود باغ کاران یاد

ناگفته ماند

داران یاد

زده ام فال گذشت آخر کار

عاقبت در قدم باد بهار

که برون آیم که کار شب را

نخوت باد صبا شوکت خا

قصه غصه که در دولت را

که بسعی توام اندوه خمار

حل این عقده هم از روی



عجایب عشق می رستگار است

من این مرقع بکین کل نخچیرم سوخت

بگوی عشق مندی دلیل راه قدم

خدای امدوی ای دلیل راه حرم

بهار میکند دوا دوست را دریا

چنان که شمه ساقی دلم ز دوست

مکن غصه شکایت که در طریقی

کلی بخمد رشتان ز زود دل من

شهراب نوش کن

که پاوشه بگردم

روز وصل دوستداران

کامم از تلخی غم چون زهر گشت

رحیم یاران فغانند از یاد من

ز پیش اموی این شمشیر که رسید

که بر باد و قروش کجی نه خرید

که کم شد آنکه درین آه پسر رسید

که نیست بادیه عشق را که رانه دید

که رفت موسم صوفی منور می

که با کسی در گرم نیست آه گفت و

براحتی نرسید آنکه جمتی شد

مگر نسیم مروت در جهان دید

جام ز رکاب قوت بخش

صوفیان بخشید

یاد داندان روز کاران دانا

بماند نوش خوشگواران دانا

ازین ایشان را بران یاد دانا



برین واق بر جد نوشه ندیر  
تو کند دل درویش را بدست  
صبا وصل تو ام چون شیار خوش  
سحر ترا چنگ نوید داد که بان  
من رنج در نظر ما خاک ارشم  
سروش عالم غیبش را نمی خوش  
غنیمتی شمرای شمع وصل پروا

دگر بانی جانان

که نقش جو رو

بید شده که آید بهار و سبز  
صفیر مرغ برآمد بطمرب کجا  
ندوی ساقی مهوش کلی چنین  
دنیوه بای بهشتی چه ذوق یابد

که خرد کنوی امل کرم نخواهد ماند  
که خرن ز رو کج کرم نخواهد ماند  
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
تو جام نوش که دوران جم نخواهد ماند  
رقیب چنین ستم نخواهد ماند  
که کس شکستی درم نخواهد ماند  
که این معامله تا بحدم نخواهد ماند

طبع مبرحافظ

نشان ستم نخواهد ماند

وظیفه که برسد مصرش کست و بید  
فغان قناریل نقاب کل کشید  
که کرد عارض بستان خط انبف  
هر که سبب نخران لبری نکند



دلم بچاش صفائی ندارد	چو بیکانه کاش صفائی ندارد
نماس دل پاک و جان مقدس	بازار خشنش بهائی ندارد
ولا طاعت یار کلنج طلب کن	که چون کل زمانه تقاضی ندارد
همه چسند دارد و دلارام لیکن	در نیگا که با ما وفائی ندارد
ازین سینه تنگ تر رسم خیا <sup>الشر</sup>	که جز از خشم زلف جانی ندارد
اگر چه دلم رفت لیکن غمی نیست	کزیرا آب و هوایی ندارد

مهر ویت

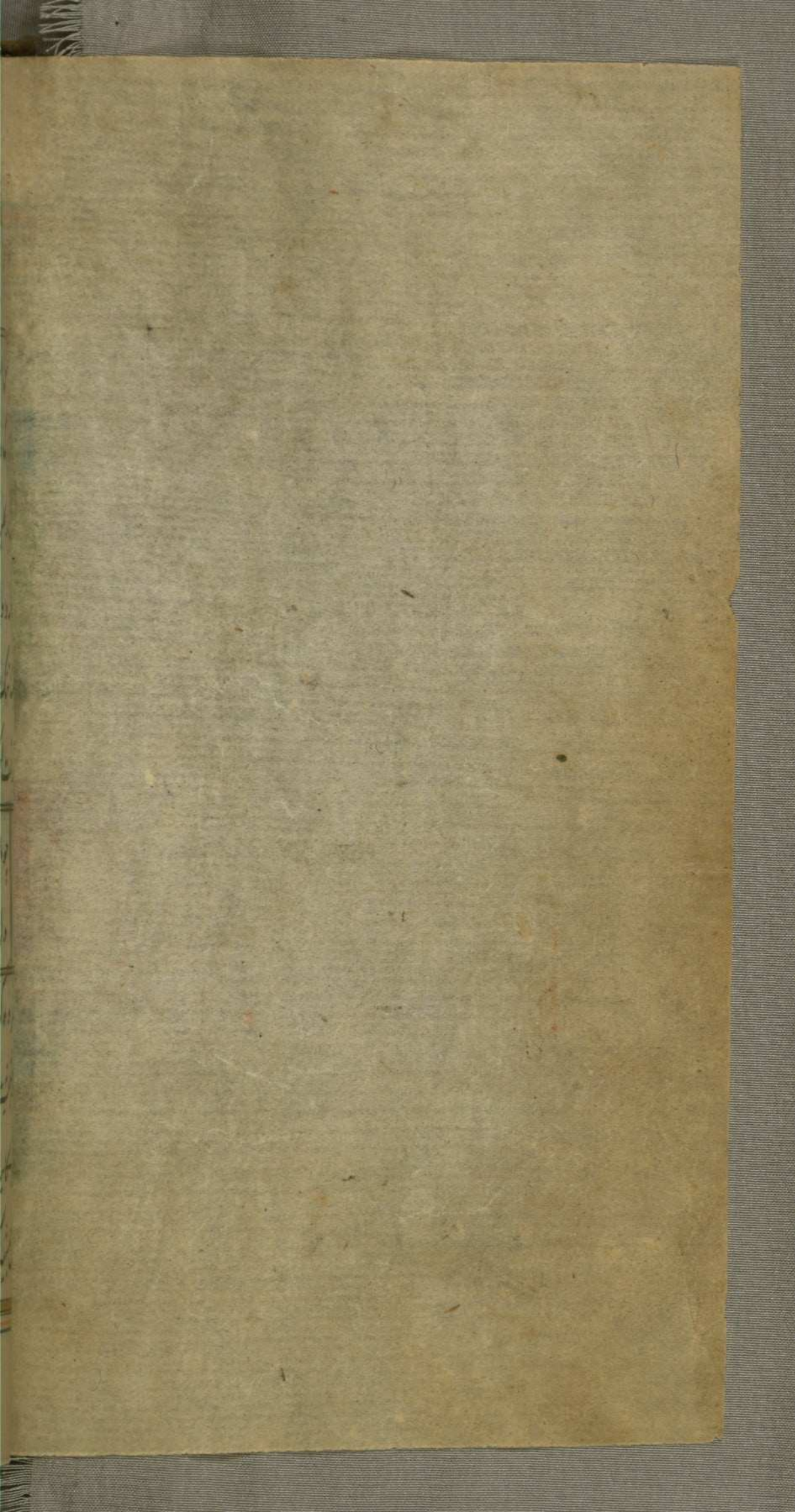
صفائی ندارد

چو با هست گنبد

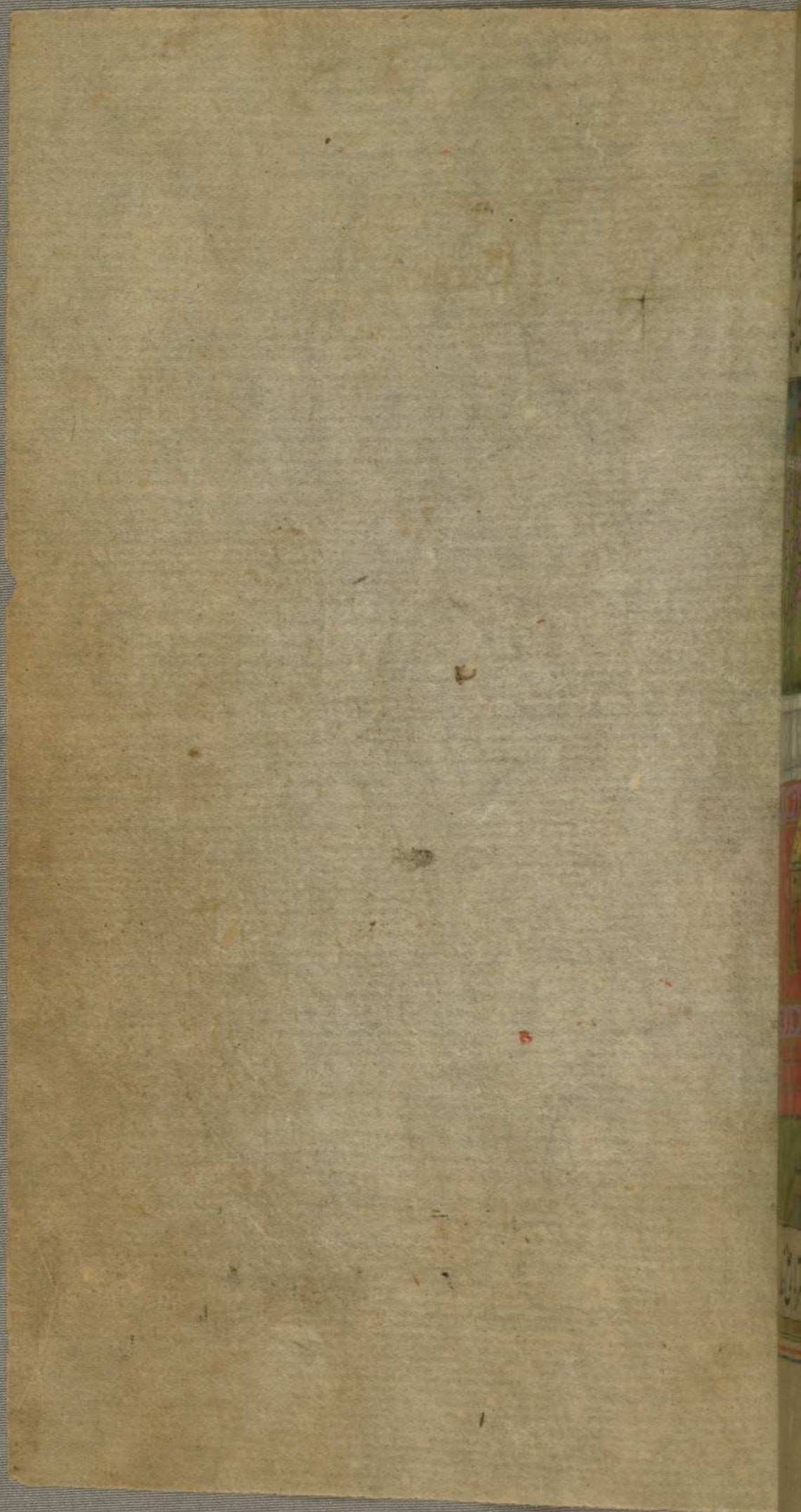
دل و جان جا

رسیده مرده که ایام غم نخواهد	چنان نمایندین نرسم نخواهد
بوی و ده و ایشمش نرسم را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد
به جای سکر و کایت نفس نکند	که بر حقیقتی رطم نخواهد
هر و مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام با ده بیاورد که حرم نخواهد











فضیحت کم کن مارا بفرما و دم را  
 که در می گیر و این نشانی را  
 من این یمنه را روزی بستم و  
 که جامم حق است بکنند کسی دیگر



ازین شعر تر و شیرین میاید  
 که ستر پای قطار احمد در



دلخیز کوی مهر و یاقوتی بر  
هر محلی که بنیان مردم بوی کا  
خدا را چو نمی نم که در پیش سر  
حارای لطیف که خدایا خطا  
مایای ساقی طرغ باور با ده  
چه خوش صد دلم گردی زم  
میان خنده میگویم که همچون نیمج  
سخن در ساج باو استغفای  
سر و چشم بدین بی تو کوفی چشم  
من این تو مزق انجوا هم صفت  
از آن داریت از ان صفا بی می  
فصیح کوی ندان اگر با حکم قضا  
من بر معانی دیم که امتهای

زهر در میدم بندش و لیکن نمیکرد  
عجب که اثر این رقی در و نمیکرد  
نمیدانم که در و نمیکرد  
که عسی خیال ازین خوشتر نمیکرد  
که در آتش خیال ازین بهتر نمیکرد  
که کس غان و حسی را ازین خوشتر  
زبان اینیم است لیکن و نمیکرد  
چه سود افسونگری ای دل در و نمیکرد  
هر کسین غطای معنی مراد در و نمیکرد  
که هرگز و شانش بجای و نمیکرد  
که غیر از راستی هستی بن و نمیکرد  
و لشب تنگ می نمیکرد ساع  
که این تو رایسی را بجای و نمیکرد



من شمع صحیح کاسه دار چرخون

سهر در عشق دارد

که بخاطر تماشاخانه

طربستان بلبل سبزه که زانغ دارد

دل در دهنده حافظ

بهوای باغ دارد

دمی باغم سهر بردن جهانگیر می

بکوی میفر و شانش کاجی بر نمی کرد

قدیم سهر نشنا کرد که این بار پیا

تر آن به که روی در مشتاقان پیا

شکوه تاسلطانی که سهر خان و دست

بس سال نمود و دل غم در ناسود

بشواش دلتنگی که در بازار مکر می

برو کنج قناعت من بکنج غافیت

چو حافظ در قناعت

که بچو منت و ان

بی بفروش لقا که این بهتر می

زی سجاد و تقوی که کیسا غمی

چاقا دین سزار که خاکه نمی

که شادی جهانگیری غم شکری

کلاه و لکست بترک سهر می

غلط گفتیم که این یا بصد کوه می

لمسهای کونا کون می احمدی

که مکر تمکد لودن سحر و بر می

کوش و از دنیای ن

و صد سر من می



مراد دل ز که جویم که نیست  
که جلوه رکرم و شپوه کرم داد  
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان  
علامت مهر و دم که این م قد داد  
ز غیب کس گاه نیست  
کدام محرم دل ه درین م داد  
دل که لاف تخر و زوی ن  
میوی زلف تو با باد صیدم داد

ز چلب قد فط  
چه طرف بتوان  
که با صیدم داد

دل بد و رویت پرین غدا  
نه جوهر و مایه ت که حلاله داد  
سرمه فرو نیاید بجان ابروی  
که درون گوشه گیران سرفراز داد  
ز نقشه دانه که زلف او زدیم  
تو سپاه کم به این که چه در دما داد  
شب تیره چون سر آرم به سج  
مگر املک شمع روشن بریم چراغ داد  
سزدار تو ابرمان درین پیا  
به ندیم شاه ماند که با ضیاع داد  
بچین خرام سگر بر تخت خیره کل  
که بسوختیم از مایت فراغ داد  
مهر و غم چهره نقش ه دین زدیم  
چه دلاور است در دی بلف داد



دل شوق لبست مدام دارد  
جان شربت مهر مایه شوق  
شوریده زلف یار و ایم  
آخر برسد که باز برسم  
بایار کجاست نشیند آن کو  
خورم دل کسی که صحبت  
تأصیف کنی دلی بشوید

حافظ چو می  
اسباب طر

دل که غیب تمام است جام جم دارد  
نخبط و حال که میان خرد دل  
رسید موسم که طرب ترست  
درازهای می کنون کل تیغ

یارب ز لبست چه کام دارد  
و رسا غرول مدام دارد  
و دام بل مقام دارد  
کامد لبس را چه نام دارد  
اندیشه خاص و عام دارد  
بایار علی الدوام دارد  
بر کل زلفش دام دارد

خوش است بیس  
تمام دارد

ز جام می که می کند سودا دارد  
بدست پادشاهی ده که  
نند بدست قبح هر که رسم دارد  
که عقل کل بصدت عیب است



بر سار جام با ده ویا و جهان  
وین بنو این یث ووی قباد

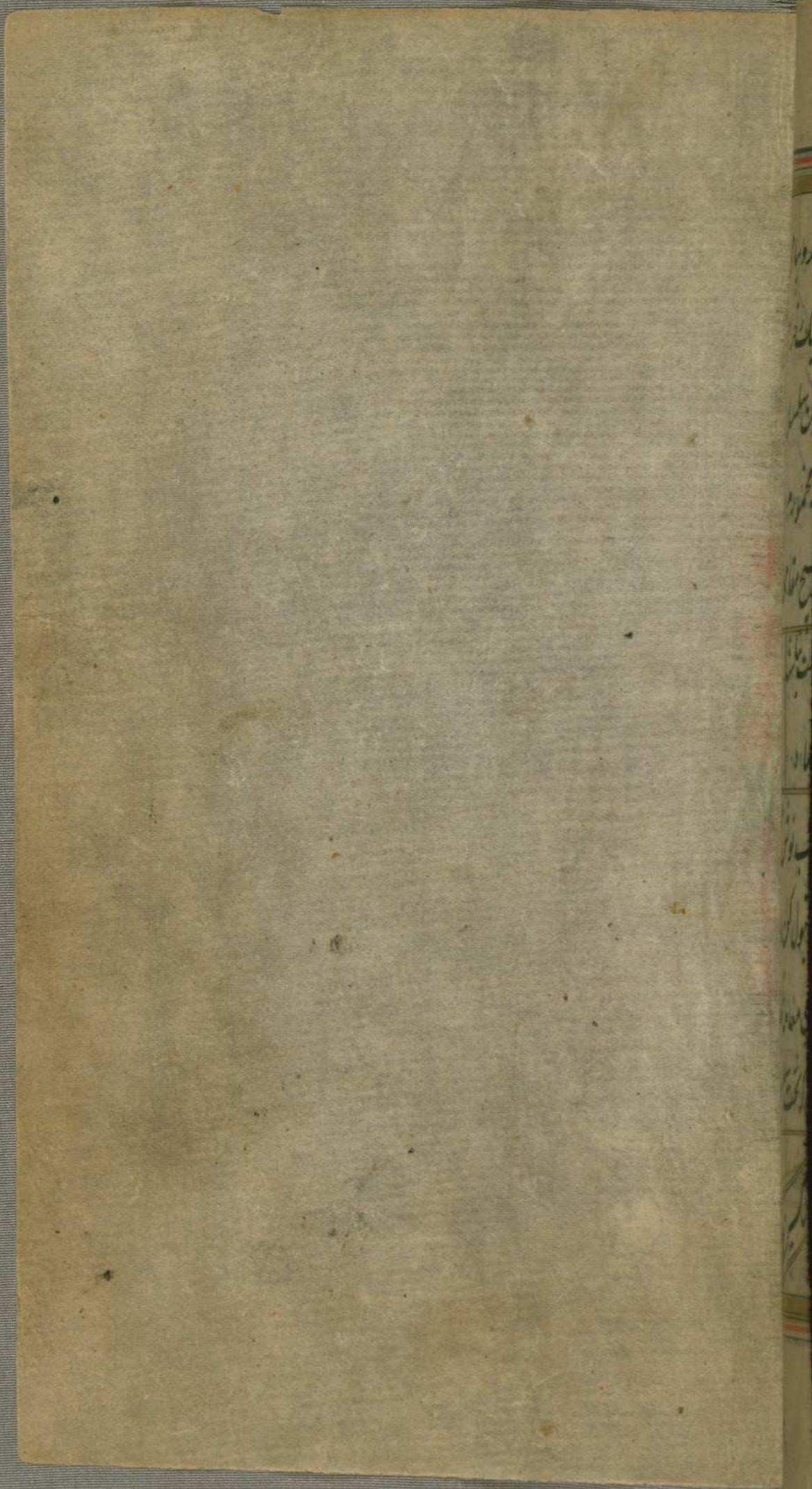


حافظ کورت پند  
کو کنیم قصه که  
حکیمان ملائت  
عمرت دراز باد











صد نامه فرستاد و شاه سوار  
سوی من وحشی صفت عقل  
دانست که خواهد شد غم مرغ  
فریاد که آن ساقی مست شکن  
چندان زد و دم لاف که وقت

حافظ بادی با  
کر شاه پیامی بخل

دی پیر میفرودش که ذکرش  
گفتا بیا دیدم مادم و  
سود و زیان به چه خواهد شد  
ماوه بدست باشد اگر دل نمی

وایزدی که رسد زویر

یکی نه دویند و پیامی  
آه و شورشی کباب خرامی  
زان طره چون سلسله دمی  
دانست که محمودم و جامی  
پشم خیز از سج مقامی

که و احوست نباشد  
فرستاد

گفتا شراب نوش و غول  
گفتا بر و قبول کن و هر چه  
اند به این معامله نمکین  
در معرخی که تخت سلیمان نمی

جان درون کسینه غم عشق



بسوخت حافظ و  
مکرو صالت

ز زلف زهر و  
دوشش صبا

دو آگهی یار سفر کرده داد و  
کارم همان رسید که همراه خود کنم  
در چنین لطف و ستل بیخوار  
امروز قدر پند عزیزان شنایم  
دل خوش و بیاد تواند که در  
از دست رفته بود وجود  
طرف کلاه شامیت بدخاطر  
هر شب بهر غم من در عشق تو  
حافظ نهاد

من نیز دل به باد و هم سر چه باد  
هر شام برق آبی هر باد باد  
هرگز نگفت میسکن بالوف باد  
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد  
بند قبابی غنچه دل میکشاد باد  
صبح میوی و صلتو جان یازد باد  
آنکه که تاج بر سر کس نهاد باد  
یارب که در مبدم غم عشقت  
تو کامت آورد

جانم فدای دم  
دیر است که دلداری سلامی نداشت

یکو نهاد باد  
تو شست کلامی و سلامی نداشت



بر خیرا چمن را ز قامت میا

بر روی آنکه در باغ باید کلی جوی

هر یک شکین زلفت بجا و

بنمای رخ که خلقی اله شدند و

هر دم جو پویان دل گرفت

گویند و گز خیرش

هر جا که نام حلق

ولا بسوز که سوز تو کار با

عقاب یار پر کجهره عاشقانه

ز ملک تا ملک تو شجاعت و

تو با خدای پند از کار و خوش

طیب عشق حیا و منت

نخست حفته ملولم بود که سدا

هم سر و در بر آید هم نار و

باید نسیم مردم کرد چمن

چون این دل شک با این شکین

کشای لب که فریاد زمر و

سیم و خاک کوشش جان تن

جیل عشقاران

در انجمن بر آید

دعای نیم شبی دفع صد بلا

که یک کرشمه ملا فی صد حفا

هر آنکه خدمت جام جهان نما

که رحم کر مکن مدعی غذا

چو دور و دور تو پند کرد و

بوقت فاتحه صبح مکه و



پوشش از جناب اصفیایک شایسته  
عظیم مویش نهاد از خرقه می  
این سرخ بی نهایت حسن  
امروز جای کس پیدا شود نمی  
برخت جم که تا حسن اوج افتاد  
از چشم شوشر ایدل ایمان دور  
دریاست مجلس و دریاب قضا

الوده تو حافظ  
حسرت  
کان غنصر سیمای

وست از طلب ارم کامیون  
جان بربست و حسرت دل زده  
گفتم خنجر گزوی دارد دل که  
از حسرت و دیش آمد تنگ جانم  
بکشیای تربتم بعد از وفات

کر حسرت سلیمان عشرت اشارت  
کین یار پاک دامن بهر زیارت  
سر غنیت که برادران نذر عمارت  
کان ماه پس فرو زاند صدارت  
حسرت مگر که موری با این رت  
کان جادوی نکاش بر غم جان  
بان ای بان بیده وقت تجارت

مض سناه در خواه  
بهر طهارت

این سد بجان جان تن بر آید  
گرفت هیچ کامی جان از بدن  
کار گشت این که تا خویش بر آید  
خود کام تنگدستان کی از قین  
گرفتش درونم و در کفن بر آید



دوش وقت سحر غصه بخاتم دادند  
چو وار شعله بر تو ذاتم کردند  
چه مبارک سحری بود چه فرخنده  
من بهمان وزیدم که طفم خوان  
بعد ازین وی من و عینه وصف  
من اگر کام و اتم و خوشدل  
شدم از وصف رخسار چو آن  
باقی آن زمین ده این دو  
شکر شکر بکرانه بفساندا

بیمایست شب بیدگی بزمین

بجایادم آن وزیر سنانید

و ندان ظلمت شب بخاتم دادند  
باده از نور تجلی صفاتم دادند  
آن شب قدر که این زهرا بزم  
که بر افسوس و صبر و شاتم دادند  
که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند  
مستی بودم و اینها بزم کو اتم دادند  
خبر از واقعه دلات منام دادند  
که بر آن جور و جفا شب بزم دادند  
که نگار خوش شیرین حر کام دادند

بیمایست شب بیدگی بزمین

حق اراده کی احسن حمام داد



حافظ افندی از دست  
عمر و مال و زور

مده زانکه حسود  
در پی معزوری کرد

دانی که چنگ عود چه نظر میکند  
ناموس عشق و رونق عشاق

پنهان خورید باده که نمیکنند  
عین جوان سحرش میبینند

گویند در عشق مگویند و شنوید  
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرد

خوبان درین معامله تقصیر میکنند  
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی یکد و چند نهادند و صل  
فی الحجة اعتماد کن بر ثبات هر

جمعی ذکر حواله تقدیر میکنند  
کین کارخانه است که تغییر میکنند

زین قلب سحره چرخ نشد عالم منور  
تسویش وقت پر مغان میند

باطل در خیال که اکثر میکنند  
این سالکان فکر که چه باور میکنند

مفتی و محاسب

تذویر میکنند

میخور که شخ و حاق  
چون نیک میکنند



بدان بیان سوختن چوین جسم برین  
سحر نهان بقصد جانی بود  
صبا که چاره داری وقت و  
چرا چون لاله خونین دل بنام  
اگر گویم که با این درد جانش  
میان مهر با مان کی توان گفت

ما قوط  
عد و بان حا  
که تیر چشم

دوستان خرد ز لوبه رتوری که  
امد از برده بعرش پاک کنی  
های آفت که در عقد کاش کمر  
مژده کافی به ای که در مظهر  
بهفت آب که کش قصد پس بود

مرا حی کرد و بر بطعنان کرد  
خیالش لطیفای بیکران کرد  
که دروشتیا تم قصد جان کرد  
که با مان کس و سر کران کرد  
طبعیم قصد جان توان کرد  
که یارین چنین دو جهان کرد

ان مکر دی  
ابر و محمان کرد

شد سوی محسب کا ستوری که  
تا کنون در سر رفان خردوی که  
و قهر مست که این عوی تنوری که  
راه ستانه در و چار محموری که  
انچه با خرقه زاهدی انموری که



در از دل هر کوه فیض و لب از زانی نو  
 من بجان بیاعت که از می خواهم بستم  
 خود که رقم کافک سببم و خون سوزان  
 سحر آغ جام و خلوت می افشست  
 خوش بود خلوت هم صوفی و لیکر در  
 همت عالی طلب جام مرصع کو مباح  
 لریچه بی سامان نماید کار با سبب  
 مجلس عشق بهار و بخت شعر آید  
 نیک نامی خواهی ای دل بدن  
 مجلس از می لحظه خالی مدار اندیشه  
 دی غریبی  
 ای غریب من که  
 دل از من دور و از من نهان

تا ابد جام مرادش سمد جانی نو  
 گفتیم این شیخ ارد و دبار می سپاسی نو  
 سحر کل جزوه رنگ می سلمانی بود  
 زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود  
 او در یحانی و معشوق و حانی نو  
 رندراب غیب یا قوت مانی بود  
 کاهین کشور له ای ز سبک فی نو  
 بستن جام می از جهان گریزانی نو  
 خود برتی جان سپاس نادانی بود  
 وقت کل مستور می نادانی نو

میخورد بهمان سیر

به که بهمانی بود

خدا را که این بازی توان کرد



بکشان بر قبا تا بکشان دل من  
قصه دیده بیدار بکفتم باس

بوفای تو که از  
کر جهانی من

دوش می آمد و خساره آفرود

رسم عاشق کسی و بیه شهر نشو

جان عشاق شنیدی رخ خود

درد و درش دین منزند و سکنین

که چه میگفت که زارت یکم میدم

دل بسی خون بکف او روی دیده بر

یار منم و شش دنیا که کسی سود نکرد

گفت خوش گفت برو  
یار این قلبش

که گشادی که مرا بود در پلوی بود  
بستی خواب من از غمزه جادوی

ریت جادو بگذر  
می از روی روی تو بود

تا کجا باز دل غمزه سوخته بود

حانه بود که برق امت و دود خسته

انش مهر بر این کار برافروخته بود

درش مشعل از خیره برافروخته بود

که نه نش نظری بمن دل سوخته بود

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

سر که یوسف بر ناسره بفرود

خرقه بسوزان جادو  
سی ز که امون خسته بود



آتش فکندۀ دل مرغان صمد  
 سر کس نکاشت مهر زخوبان گل  
 برستان میکید خون مخورم مدام  
 بر طرف کشتم نظر افتاد وقت صبح  
 مالان و ادخواه بچانه میروم  
 این شاه شد حمد که خورشید شیر که  
 دیدم که شعرها  
 یک بیت از این  
 ووش حلقه ناقصه کیسوی بود  
 دلم از ناوک مرکان در خون  
 هم عفا اندر بسیار تو ساه می  
 عالم از شور و شر عشق خیریت  
 من شسته هم از اهل سلامت بودم

را ندانم سهر مهر که بر جان له بود  
 در رکندار ماده ملبسان له بود  
 روزی از خون کرم یوا له بود  
 اندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود  
 کابنجا کشاد کار من آه و ناله بود  
 پیشش بود معر که کم از غزاله بود  
 و لکش بهرج شاه  
 سفینه از صد ساله بود  
 تا دل شب سخن اسب سله موی بود  
 بارش شاق کمان نه ابروی تو بود  
 ورنه درس نسیدیم که از کوی تو بود  
 فتنه الکیر تهمان عمره جادوی تو بود  
 دلم را هم شکن طره هندوی تو بود



دیدم می‌دید که غم عشق کربار کرد  
آه این کس را دو که چه بازی است  
اشک زانکشف شد که نه پیری  
برق از منزل الی بد رسید  
ساقیا جام بستم که کارنده  
انکه برش و این آیه سپیدی  
فکر عشق نشغم  
بار ویرینه پیرید

دیدم بخواب خوش که بدستم بود  
آن که مراد که میخواستم بخت  
از سوز پرده بود خمارم غم  
چل سال در دو غصه شدیم غایت

چون بشید دلبر و بایر وفادار کرد  
وای ازین مست که با هر شیار کرد  
طالع مشفقت بین دین کار چه  
و ه که با خرم بنون لافکار  
نیست معلوم که در کردش کار کرد  
کس ازین که در کردش کار کرد  
در دل حافظ فرو  
که بایر چه کرد

تعبیر رفت کار بد دولت حواله بود  
در چنین لف آن بیت مشکین کلام بود  
دولت مساعد و می در سال بود  
تدبیر آن بدست شراب و سال بود



خوش آمد کل وزان شو تر نباشد  
 زمانی خوشدلی در باب و در  
 غنیمت و آن و منجور در گشتان  
 بشو او راق اگر بند بر شوی  
 زمش بنودل اندر شهادتی  
 پیاپی شیخ در سخنان  
 عجب احمیت را می عشق کا بنجا  
 اما برعل کرده جام زرین  
 شرابی بنچارم ده خدارا  
 بنامیردی شیرین لبم هست  
 مس از جان بند سیدطان ایم  
 بتاح عالم آرایش که خوشید  
 بسی گیر خط بر نظم حافظ

که دستش یخ ساغر نباشد  
 که دایم صدف کوهر نباشد  
 که کل تا بهقت و دیگر نباشد  
 که علم عشق در دفتر نباشد  
 که حسنش بسته روبر نباشد  
 شراب خور که در کوثر نباشد  
 کسی سمر بر کش سمر نباشد  
 پنجشابر کسی لش ز رنباشد  
 که در وی هیچ در دهر نباشد  
 که در تجانه را در نباشد  
 اگر چه یادش از چاکر نباشد  
 چنین بنینده افسر نباشد  
 که پیش لطف جوهر نباشد



بسان سکن

چو غنچه بر لول

ده زبان شو قضا

مهر بر دهن باشد

خوش آن کسی که دایم از فی نظر زود

طبع در آن لب شیرین نکرده و است

سواد دیده غم دیده ام ایست

دلا میس پس هر که در هر جای

تو که مکارم خلاق عالم دگری

من که اموس سر و قاشق وارم

تاج به دانه بر سر که باز سپید

زین چو با صبا و غمی و درین دها

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم

پیار داده و اول

بیشتر آنکه مجلس

بهرش که بخواند بی بصر زود

ولی چگونه پس از بی شکر زود

که نقش حال تو ام سر کر از نظر زود

که هیچ یک از رشت این سر زود

و قای غم من از خاطر ت زود

که دست در کمرش خبر نسیم ز زود

چو باشد در پی هر صید صحر زود

چرا که بی زلف تو ام سر زود

چگونه چون تو سلم و دود دل زود

به دست حافظ ده

سخن بد زود



توان شناخت سوزیکه در سخن ما  
که گاه پرو دست به زمین ما

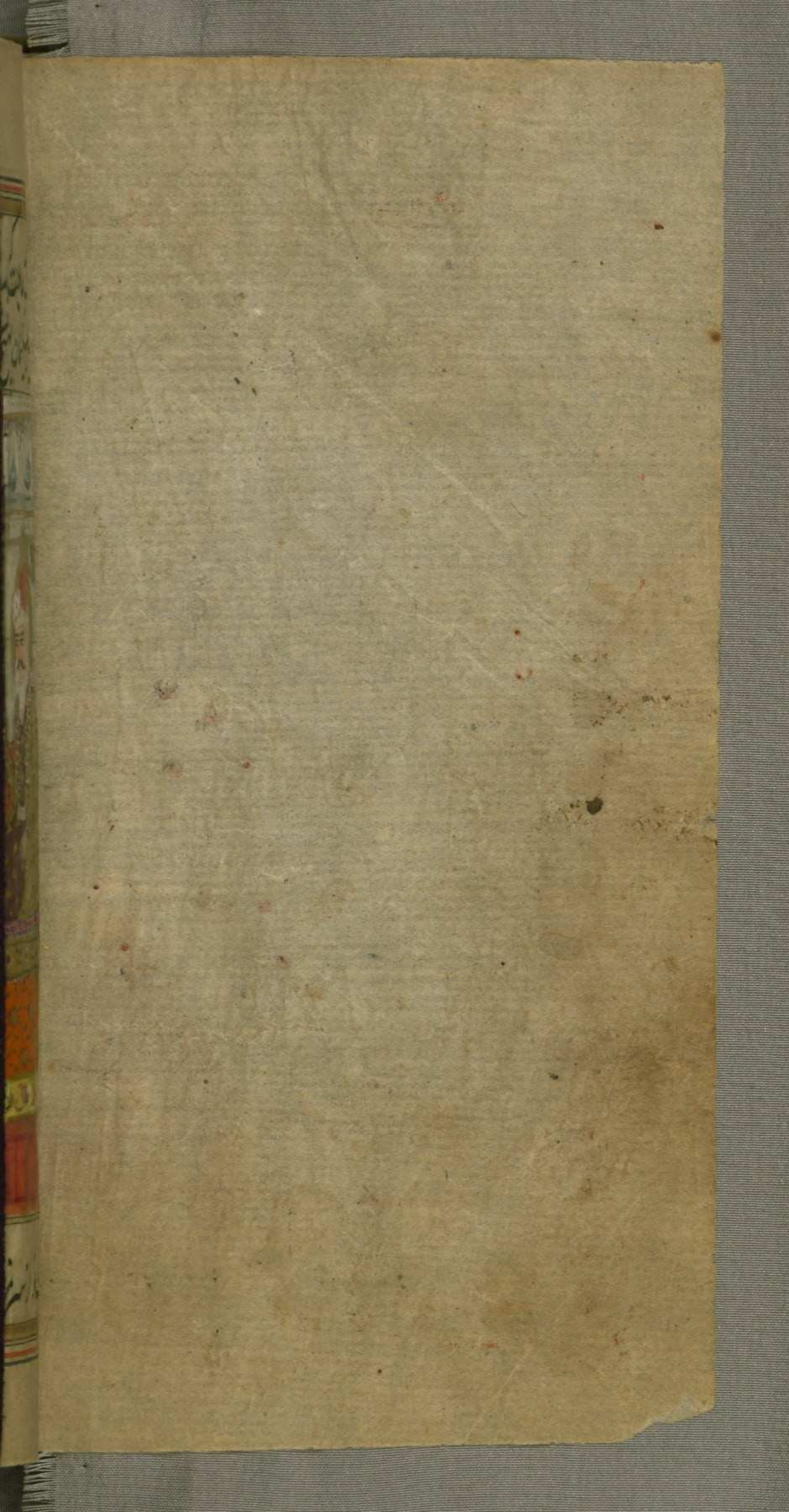
بیان شوق حاجت بسوز  
من این یکین یلیمان بهشتانم



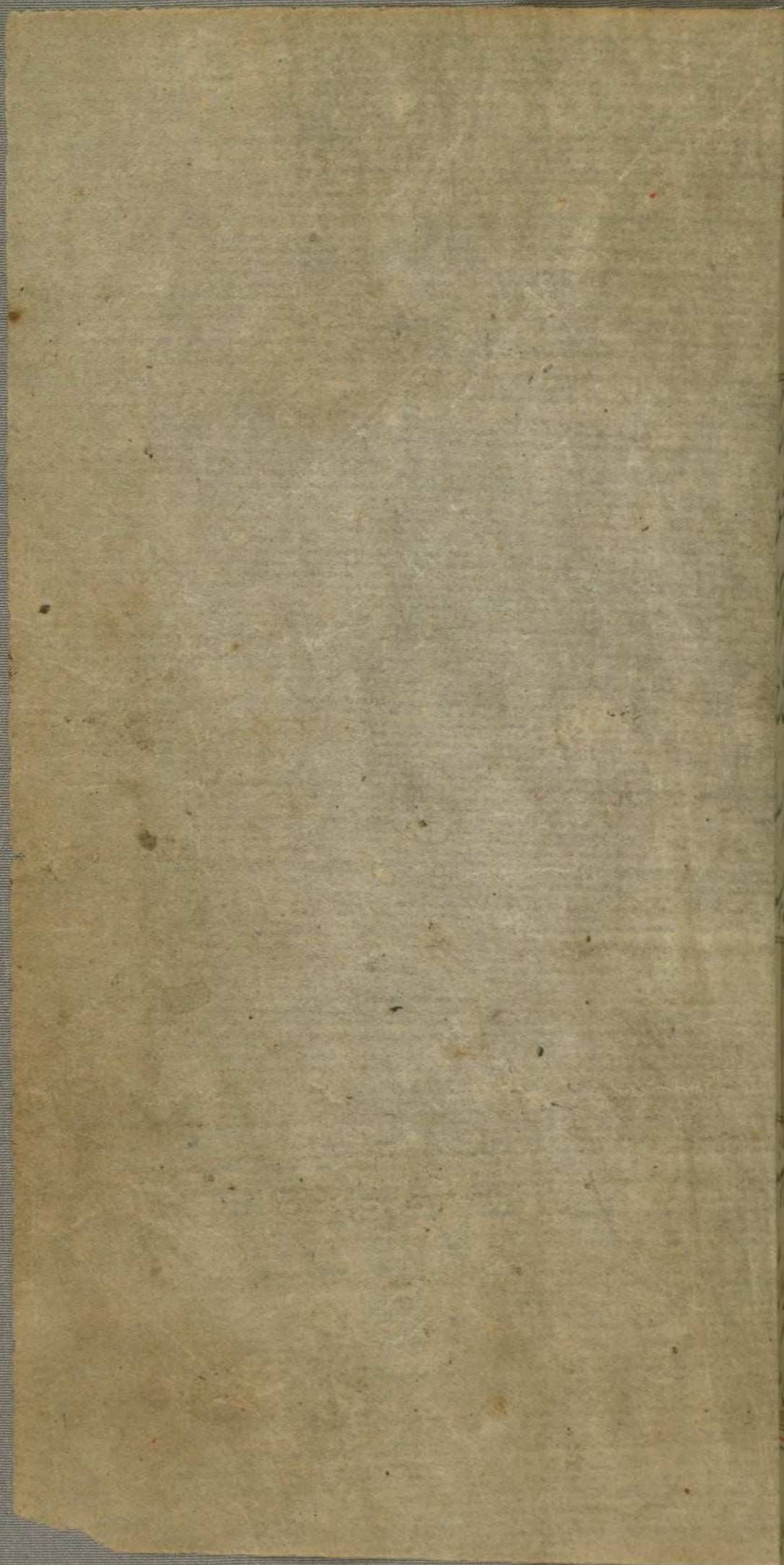
غریب دل کشته ما وطن ما

هوا می کوی تو از سر مهر و د











لعل تو که هست

و در از رخ

خسروا کوی فلک در خوکا یون

زلف خاتون طغر شفیقه رستم

ایکه انشاء عطار و صفت کت

طره جلوه طوبی قدر دجوی بد

نه تهنه همه سیوان حماد او

بمقام کز فکرم افان کت

حافظ خا جلالت

لطف عاشقا

خوش است خلوت گریار یارین

و ایدار خدا یا که در سرم صا

سما کو مفکر سایه شرف کز

جان حافظ

خسین و ن

ساحت کون مکان صیدن

و مدد روح بد عاشق حوالان

عقل کل جا کر طغر اکسفر نو

غیرت خلد برین شاخ بر یون

هر چه در عالم امر است بان

حسیت خلق تو که پیوسته بهما

شاهان کت

بخش شاهان

که من بسوزم و او شمع کجمن

رقب محرم و حرمان نصیب من

در آن مار که طوطی کم از زغن



میان خط سبزه لعل شبن  
سواد کفر زلف او که دل را  
چو لعل پسته و شش خندد بکالم  
بنو نسبت نباشد هیچ تن را

اگر چه مست شیر  
چو لعل خسته

عجب احشیمه ریوان نباشد  
بر روی نواران ایمان نباشد  
چرا با دام من گریان نباشد  
نه تن باشد که مثلت جان نباشد

شعر حافظ  
خوبان نباشد

حسن تو همیشه بر سرون باد  
اندر سر من هوای عشق است  
قدیمه دلبران عالم  
چشم تو زهر بر دل ربانی  
هر جا که دلیت در غم تو  
هر دل که ز عشق تفت خالی  
هر سر که در پیمین آید

رویت همه سال لاله کون باد  
هر روز که هست در فزون باد  
در خدمت قامتت نگون باد  
در کردن حشر و فزون باد  
بی صبر و تسرار و بی سکون باد  
از حلقه وصل تو برون باد  
در خدمت تو سرش نگون باد



نیم زلف تو کرد  
ز خاک کالبدش

بهرت حافظ  
صد هزار ساله

جانش قباب هر طر باد  
سمای زلف شاهین پیرش را  
کسی کو بستر لعش نباشد  
بیایون غمزه ناو کشتاید  
ولی کو عاشق رویش نباشد  
چو لعل شکرش بوسه بخشد  
مرا با نیت هر دم تازه عشقی

بیجان مشتاق

ترا بر حال

چو رویت مهر و مه تابان نباشد  
چو لعل لولوت در دل فرو نی

ز خوبی روی خویش خوبتر  
دل شامان عالم زیر پیر باد  
چو لعلش رسم وزیر و وزیر باد  
دل حیرت بیمارم سیر باد  
همیشه غرق در خون جگر باد  
مذاق جان ما زود در شکر باد  
ترا هر ساعتی حسن دگر باد

روی تست حافظ

شما فان نظرها

چو قدرت سر و درستان نباشد  
در و دریا و لعل کان نباشد



چک حمیده قامت منجوانست  
ای دل طریق رندی از محبت ما موند  
می کرد روح بست از غیر دوست  
احوال کنج قارون کا یام داد بر باد

کس جهان ندرد  
زیرا که چون بخت

نشنو که پندیران سحبت یان ارد  
ستنت حق او کس این جهان ندرد  
کاجیات بی دوست لطف چنان ارد  
باغچه باز گوید تاز رهنان ارد

بنده همچو حظه  
کس در جهان ندرد

چو افتاب می از مشرق پیاله بر آید  
نسیم در سر گل شکند کلاه سنبلی  
ز کرد خوان بکون فلک مد طمع

کرت چو فوج نبی هست بر طوفان  
حکایت شب بجران آن حکایت  
بسعی خود نتوان برد کو هر مقصود  
شیم حکایت دل هست شیم سحر

ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید  
چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید  
که با طالت صغصه بکنو اله بر آید  
بل بگرد و کام هزار ساله بر آید  
اگر شمه ز پاشش مصدر ساله بر آید  
خیال بود له این کار چو اله بر آید  
چو ماه بخت من مشب دور حاله بر آید



چو باد غم سهر کوی را خواهم کرد  
مرا بروی که اندوخته ام دانس و این  
چو شمع صبح شوم از بهوای او روشن  
پا و چشم تو خود در ابلهک خواهم ساخت  
صبا کیست که این جان خون گزین کل

نفاق و زرق بچشد

طریق ندی عهد

جان بی جمال جان و جان بداد  
با هیچکس نمی زان دستان بندم  
شرفم درین عهد بخت بدست  
ذوق جهان ندارد بی دوست  
سرمهزل قناعت نتوان دست دادن  
جان و شمع است حواله و پشوا

نفس میوی خوش مسکبار خواهم کرد  
تبار خاک ره آن کار خواهم کرد  
که عمر در پی این کار و بار خواهم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد  
قدای نکبت کیسوی را خواهم کرد

صفای دل جا

استوار خواهم کرد

اکمل که این اردحقا که آن نداد  
با سخن بسرندارم با او نشان بداد  
دردا که این معشما شرح بیان بداد  
بی دوست ندکافی ذوق معنی بداد  
ای سارمان فروکش کن که این بداد  
کانشوخ سهر بریده بند زبان بداد



حافظ اندر نغمه شد

مشکین  
ترک من چون جعد

تصدیق احوال

کرد کامل شکند

چستی است ندانم که رو بیا آورد

ولا چون غنچه شکایت ز کار بستن

تو نیز باده بچنگ آرد راه صحرای

چه راه میرند این طرب مقام شناس

رسیدنی گل و نسیم نغمه و خوبی

صبا بخوش خبری میدید سلیمان

علاج ضعف دل با کشته ساقیت

به تنگ شیمی آن ترک لشکر بی نام

مرید پر مخامخ ز من مرغی کشی

فلک غلاما و کونو

که التجا بدرد و

که بود ساقی و این باده از کجا آورد

که باد صبح نسیم کرده کشتا آورد

که نغمه مرغ سراسر از خوش آورد

که در میان غزل قول شناسا آورد

بنفشه شاد و خوش آمدن صفا آورد

که مرده طرب از گلشن سبا آورد

بر آرم که طیب آمد و دوا آورد

که جمله بر من درویش بنوا آورد

چرا که وعده تو کردی او بجا آورد

ن بطوع کند

شم آورد



روزی اگر غمی رسد کدل بساز  
از بهر کرانه تیر و خاکیم روان  
از کیمیای مهر تو ز کشت ووی  
ای دل چو نافه سر زلفت بدست  
بس نکته غیر حسن نیاید که تاسی  
و تنگنای حیرتم از نخوت قیام  
آن سهری که کنکره روز و لیل  
صبر و دل

حافظ سمرار لحد

کر خاک و بسای

ترک من چون جعد کین و کاکل  
دختران سر و کلر از شکست  
تا خیال ابروی جان ز چشم  
چون نسیم بجای دهل برود

روشنگرین آن که مبادا بشود  
باشد کزین میانه یکی کار شود  
اری زمین لطف شما خاک ز شود  
دم در کشا ز باد صبار بشود  
مقبول طبع دم صاحب نظر  
یارب مبادا نیکه کد معتبر شود  
سربابر استانه تو خاک ز شود

بدراید پیای بوس

شما بی صبر شود

لاله رادل خون شود و یازار

سور از ما در اندازد دل کل

که اندرین راه سیلها باشد که صید

خار غم اندر دل مجروح میل



کمال صورت و معنی رین صحبت  
دین چمن خود را خیزان به غما  
دین مقام که حسن تو جلوه آغاز  
سرا که روی جو ماهیت چشم مد

شماره کتب

که حاجت علاج

که خطا هرت درم و طست نرند  
ریش بقامت سروسی بلند مباد  
محال طعنه خودین بد پسند مباد  
بغیر آنش غم جان او پسند مباد

فستان حافظ حوی

کلاب و قندمبار

زخم که اشک در غم مایه درده شود  
 و نیندک لعل شود در مقام صبر  
 و ارم شدن نمیکند مالان و اخوان  
 فی الحال حدیث یارب دل دار باز گو  
 ای مردم دو دیده مکرید بعدین  
 نگرشی که در سر و بلند  
 دل صبور باش مخور خشم عاقبت

این از ترس فتنه به عالم فرستود  
آرمی شود و لیک بنون جگر شود  
کردست غم خلاص من اینجا مگر شود  
لیکن چنان مگو که صبار اخیر شود  
پای خیال دوست میاد که تر شود  
کی با تو دست کوتاه مادر مگر شود  
این صبح شام کرد و این سحر شود



ترک عاشق کس من مست و نرگست  
دیده اندم که رشوق تو هم سرحد  
که وقتی کشید است لب لب  
بر سر تربت چون کدوی جیت  
در زینی که نشان کف پای تو بود  
در مقام که حدیث می معشوق بود  
چشم من آب نذر مره جارب  
در زمانیکه جمال تو بر آید در رنجان  
عجب تان کن ای خواجه گزین که نه

بخت حافظ گزین  
زلف معشوق  
ست

ثبت بنای طبعان نیازمند مباد  
سلامت همه افاق در سلامت

تا که احون لار دیده روان بود  
تا دم صبح قامت بکران بود  
تا قیامت لار بر تو نشان بود  
که زیارت ندان جهان خواهد بود  
سالها سجده صاحبان بود  
سالها پاکیه کا و خسران بود  
اندرین اه که عمرم گذران بود  
طوق بروی تو محراب جهان بود  
کس ندانست که رحلت بچس خواهد بود

کونه مدد سزید  
دکران خجند بود

و خود نازکت از ده گزند مباد  
همه عارضه شخص تو دور و مند مباد



ولا جث حبودان مرغ انوش	که بد بخاطر امیدوار مانند
چنان بیکه اگر خاک ره شوی	غبار خاطر از رکندار مانند
بسوخت حافظ	بر کشم ح قصه
بسمع بادشاه کا	مکار مانند

بازم نه رخسار کسی در نظر آمد	مهری بدل از طاعت انماه در آمد
باز این دل سودا زده ام گشت	در کار خود و بار خود این بار بر آمد
یکبار نظر بر جسم ابرویش فکندم	صد تیر بلای من از آن بکنظر آمد
این طرفه که امروز دیدم مه و	از روز دیگر در نظرم خوبتر آمد
حافظ طلب و	بسی کرد با
از دست غم مخور	تو از یای در آمد

نام نهیانه می نام و نشان خواب بود	سیر ما خاک سپهر معان خواب بود
معلقه سپهر معان از نظم در کوشش است	بر سمانیم و که گفتیم و سمان خواب بود
بروای زاهد خود پین که میان	راز این ده نهانست نهان خواب بود



مردم را بیاق و بین ده راه است  
بفش کشید با صاحب با چرخ را بین  
چند آنکه بر کنار خویر کار می کشند  
دل نمیدهم بهر یکی بوسه بکش  
شکر خدا که دست بد عاقبت و

گفتم روم بخواب  
حافظ راه و ناله

بجس خلق و فاسد سازند  
اگر چه حسن و شان بکوه اند  
تجی صحبت دیرین که هیچ محرم نشد  
بهر نقش بر ابد ز کلام ضعیف  
بهر نقش بر ابد ز کلمات بر بند  
درین قافله عمر کاخیان رفتند

یا هست پده دارش نام نمیدهد  
کابجا جمال ما و وز نام نمیدهد  
دوران چون نقطه عاقبت و نمیدهد  
جان نمیدهم و آن روم نمیدهد  
بد عهدی مانده اما نمیدهد

به نیم جمال دو  
اما نمیدهد

ترا درین سخن انکار کار ما شد  
کسی بحسن و ملاحظت بیمار ما شد  
بیار یکجبت حق گذار ما شد  
بدل پذیر نقش و نگار ما شد  
یکی که صاحب عیار ما شد  
که کرد شان بهوای یار ما شد



چه عذر بخت خود گو  
بتلج کشت حافظ را

که آن ریشه اسو  
و سکر در دمان دارد

برید باد صبا و شسم گهی آورد  
بیطربان سبوحی دهم جامه جان  
همی ویم شیر از بغایت دوست  
بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد  
پایا که تو حور بهشت را رضوان  
چه ناله که رسید از دم نجر من  
نسیم رفت تو شد خضر را هم اندر عشق

که روز محنت و شسم و بگوتهی آورد  
بدین نیک که باد سحر گهی آورد  
زی رستق که بختیم بهم ری آورد  
بسا شکست که در افسر شهی آورد  
بدین نیک برای دل ری آورد  
چو یاد عارض آناه سحر گهی آورد  
خوشا رستق که بختیم بهم ری آورد

رساند رایست

بر شک حافظ

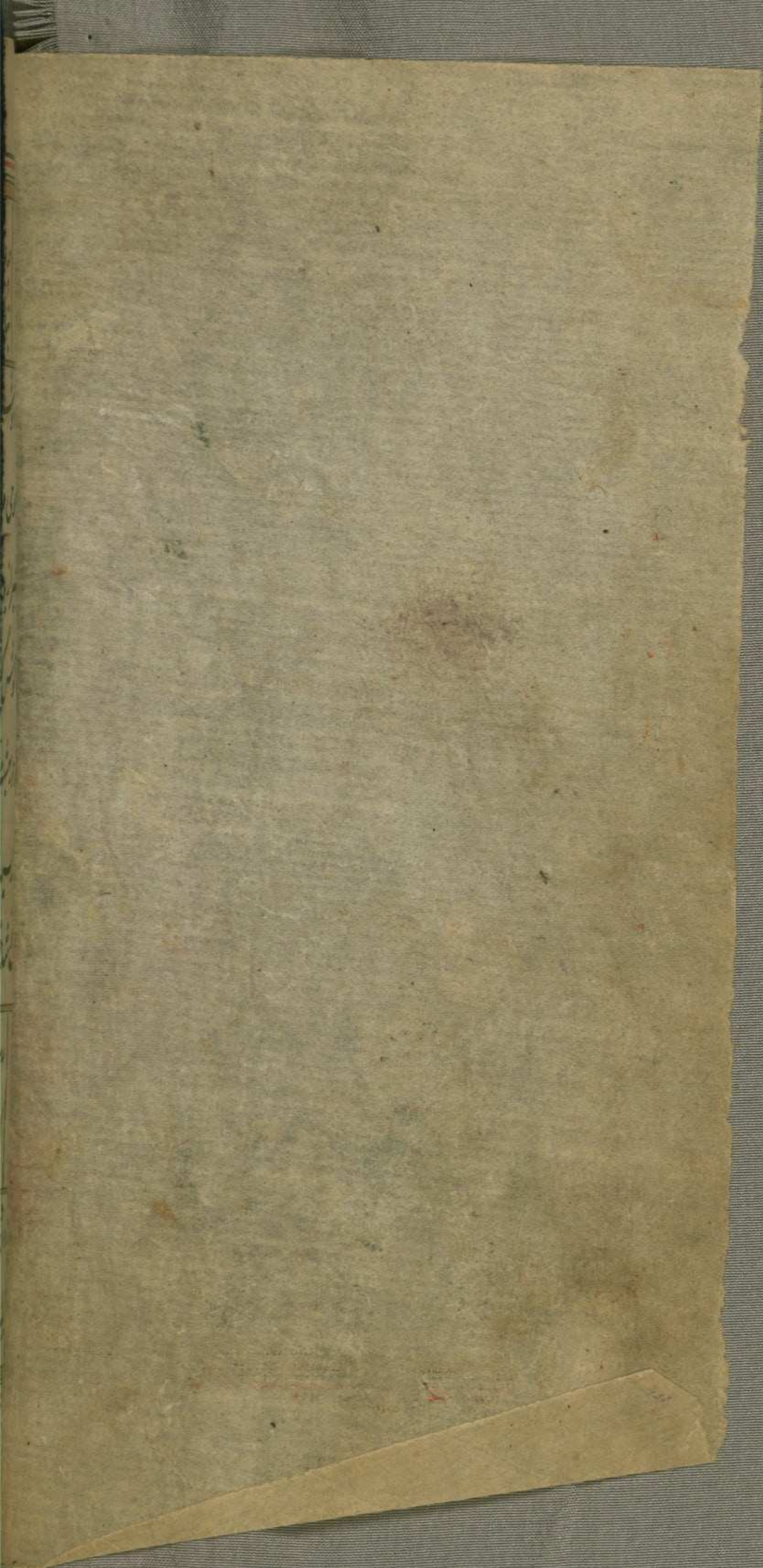
که التجا بجناب

شهنشی آورد

بخت از دمان و ست نشانم نمید  
از بهر لوبه ریش جان نمیدم

دولت خیر را ز نهام نمیدهد  
اینم می شناسد و اتم نمیدهد











پشیمان چه بر خاک حال او شوکت  
که از پیشید و کنجسروان استمان دارد



چه افتاده و دین که که سلطان معنی  
درین کاه می پسندم که سر استمان دارد

به قلم...



بر و معالجت خود کن ای صبیحی کوی

بسان طوطی طوق

که داد لعلت سنا

بتی دارم که اگر دکل سنبیل سنا

چو عاشق مشیدم گفتیم بر دم کوه

غبار خط پوشانید خوشید خشنایا

امیدم زار و نمیدار اگر امید میداد

چو دام طره افشانند ز کوه خاطر غشا

خدا را داد ما بستان از وای سخن

بقصر کجایم بنیدی ادا و دم

ز سر و قد و لجوئ کن محروم ط

ز خو بخت این کن اگر امید اندازی

ز چشم جان نشا ید بر دگر مر سو کجی

شراب شاد و شاقی کرازیانی کرد

تو حافظ بچ

و خوش زبانی کرد

هزار غنچه خلی سخن از عوان

ندانستم که این یاقه موج بیکران

بهای جادو داشت ده که حسن و دن

قدت این مهر و ناز العلیات

بغبار می بهار گو که زار ما نماند

که می باد بیکران و دست بیکران

که اقامت است تا خیر و ط لب بیان

بدین شمع پیش نشان کن خوش و دن

که از چشم بداند نشان خدایت

کمین کوشه کرد دست تیر اندر کمان



بس تجربه کردیم که در دیر مکا  
هم در دلی قنیش راه بگیرد  
فریاد که بازیر کی مرغ سخن  
این ماده که بر در که حمار خراب  
که جان بدین شک سیل نکر د

حافظ که سرفراز

بس طر فیه حقیقت

بنفشه و شگل گفت خوش نشانی  
و لم خیریه سر شد ز دست قضا  
شکسته ابر درگاه آدم که بی

چو میل ختم تو از سید لان کجای بود  
که شست بر من نمکین با قریبان  
قش دست و لش شاد و باد دالت

با در دشتان هر که در افتاد بر افتاد  
این آتش دل سوز که در خشک و تر افتاد  
پند از دشتان آه بدام و گرفتار  
از بوی شبتیش چنین بخیر افتاد  
طینت اصلی حکند بد که گرفتار

دستش بود

کش کنون بیهوده

که تاب من بجهان طره فلانی داد  
درش بست کلیدش بدستانی داد  
بومیانی لطف تو ام نشانی داد

چو عاشق سحاره جان وانی داد  
درین عاشق مسکین حسن جانی داد  
که دست او دوش او ناتوانی داد



محرم اگر شدیم ز سرگویی او چه  
خوش کنیم با ده مشکین میثام جان  
بند حکیم محض ثوابست و عین سیر  
نشیده هر چه گفتم و بگذاشت این  
سرشام با جبر اول من باشد گفت

حافظ و طیفه  
در بنده ان میباش

کر عاشق ز مانده که بویی وفا شنید  
کز دلش پوشش صومعه بوی مانشید  
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید  
سلطان شنیده ام که حکایت شنید  
صبح گفتگوی من اوصیا شنید

تو دعا گفتن او  
که نشنیده شنید

پیرانه سرم عشق جوانی ببارفت  
از راه دلم مرغ نظر گشت هوای  
وردا که از آن آهوی مسکن چشم  
بارغم او عرض بهر که نمودند  
از بیکد رخاک سرگویی شمع بود  
مرکان تو چون تیغ جها که کشیدند

وان از که در دل نهفتم بدرفت  
ای دیده که کن که بدام که در افتاد  
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد  
عاجز شد و این قرعه بنامم گرفت  
سرنافه که در دست نسیم سحر افتاد  
بشسته دل زنده رسم و گرفتاد



سهر و در خوش کنون ند که شاه  
ز قاطعان طریق این زمان ند  
غریب صبر بر غم برادران غم  
کجاست صوفی و حال شکل ملکش  
صبا بگو که چهار بر سرم این غم عشق

مرو بخواب که  
زین ریش

بویی خوشی تو سر که ز باد شنید  
یاد بکجاست محرم رازی که میزبان  
ای پادشاه چشم بجال که فلک  
ماهی میانک چنگ است امروزی می  
ما داده زیر سر قه نه امروزی می  
سر خدا که عارف سلاک کس نکفت

همان بکام دل اکنون سد که ماه  
تو افل دل و دانش که مرد آه رسید  
ز قهر چاه بر آمد با وج ماه رسید  
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید  
زانش ل سوزان و دوا رسید

حافظ مارگاه ببول

درس صحیحگاه رسید

از یار شناسن شناسند  
دل شرح اند به که حکفت شنید  
کین گوش بس حکایت شنید  
بس وقت که گفت سپرخ شنید  
صد بار پیریکه این ماجرا شنید  
در حیرتم که با دفروش از شنید



که در خانه تدویر و ریاضت نمایند	در میخانه بستند خدا را پسند
تا حریفان همه خون ارمره پاکش	نامه تعزیت دختر ز بسوید
که داری تو بیتی وری	حافظ این حرفه
بجفا بکشایند	کرچه ز ناز زریه
بشنوید ای ساکنان کوی بدان شنوید	بر سر بازار جان بزان منادی شود
رفت تا گیر دهر خود بان جان خسرو	دختر ز چند روزی هست تا گشت
عقل و دانش پیر و تا این وی نغشوند	جامه دار و ذیل نیم تاجی از جامه
و بر بود پوشیده و نهان و زخ	سر که این رسم بد علوا بهایش
تلخ و کلر یک است او	دختر شب کرد تند
خانه حافظ برید	کر پاشید بسوی
نوید فتح و بشارت بهر و ماه	بیا که رایت منصور پادشاه رسید
کمال عدل بفریاد و او خواه رسید	جمال فتح ز روی ظفر نقاب انداخت
همان رسید که آتش بر روی کاسید	ز شوق روی تو شا به بدین سرفرا



شرع چون بسرت قرآن همارا  
هست در عالم قرآن کون برای علم  
دولت قرآن انی چون ان نیکبری  
مرکه تعلیم قرآن نعمتی منظوردا  
هر که با فرزند خود از بهر قرآن بخرد  
دینت آبادان شود و کر حاصل قرآن شوی  
مر که بی قرآن ازین عالم بدان عالم

حافظا جمدی کن

چون می دانی که

باشد ای دل که در یکده بکشد

اگر از بهر دل ابد خود پسین بشند

بصفائی دل بدان صبحی زدگان

کیسوی مر که میرید مر که می ناب

قوت سبزه سبزی رقطره باران بود  
علم در قرآن طلب کن سراندر کان  
دولت انیس که قرآن ان قرآن خون  
بهشتش صد هزاران نعمتی الوان بود  
رفتیش و ریز از اندر شست آسان بود  
حاصل قرآن نباشی دین تو ویران بود  
چشم جای او فرعون باهان بود

در خواندن قرآن هم

فرزادش از قرآن بود

کره ار کار فرو بسته تا بکشایند

دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

بس در پنهان بفتح دعا بکشایند

تا همه نغمه کان زلف و تا بکشایند



الکرام جماعت طلب کنند امر و

نماز در حسن برون محرابی

حدیث عشق و حافظ

اگر چه صنعت

بعد ازین است من و امن نسرو

حاجت مطرب می نیست تو بر د

هیچ روشن نشود چهره آینه بخت

کفتم اسرار غمت سر چه بود کومی

جان کی که ازین در نتوانم بر جات

باستان دل ازین کیسوی مسکین ای

چون غزلهای تو

که کمالش بود

ملایمان اشرف خواندن قرآن

خبر مید که صوفی بی طهارت کید

کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

شنیده از واعظ

در عبارت کرد

که به بالای بلند ازین چشم بر کند

که بر قضا و دم آتش ویت چو پسند

مگر این وی با کند بان تنم

صبر ازین پیش ندارم حکیم تا کی چند

از کجا بوسه زخم بر لب ان سر و

زانکه دیوانه سمان که بود اندر بند

دلکش عافا شوند

شعر کو بد بخند

مولانا قرآن گزیند سر کرا ایمان و



کل مرد تو آنکه نقاب بکشد  
بهرم مرحله عشق پیش نه قدمی  
جهال یار ندارد نقاب پنهانی  
ولی توطی لب معشوق و جام می تبا  
پساکه چاره و وقت حضورم آموز  
ولا نور ریاضت کراگهی یابی

اگر نصیحت شناسی  
بشاه راه حقیقت

پساکه ترک فلک و جوان وزه غارت  
مقام اصلی با گوشه سرانست  
فغان که کس چنان شوخ شهر است  
ثواب زه و حج قبول کس  
امام خواجه که بودش سرخار و

که شدش خونسیم سحر توانی کرد  
که سود با کنی از این سفر توانی کرد  
غبار ریششان تا نظر توانی کرد  
طمع مدار که کار دگر توانی کرد  
بفضیلتش بل نظر توانی کرد  
چو شمع خنده زمان ترک توانی کرد

بشنوی حافظ  
سفر توانی کرد

بلال عید بد و قدح اشادت کرد  
خداش خیر باد هر که این عمارت کرد  
نظر بدر کیشان از سر حقارت کرد  
که خاک میکد عشق از یادت کرد  
بچون و شر و ذرقه رخسار کرد



پیش ازین که یقین بر طاق میا کرد  
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق  
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
بر در شام که انسی نکند در کار کرد  
حسن رویان کس چه دل می برد  
در شب را بر صبحی کرده ام چشم

شعر حافظ در زما

و فتنه سرین و کل را

بسر حاتم بزم آنکه فطر توانی کرد  
مباش بی می و مطرب زیر طاق  
که اسی در میخانه طره کسیرست  
تو که سرای طبعیت خیر روی و  
و وای غصه دوران اگر غمیجویی

منظر چشم مرا بر روی بانق بود  
با و محتاج بودیم و یماشتاق بود  
دوستی و مهر سر یک عهد یک شب بود  
گفت به هر که نشستم هزاران بود  
عشق را بر لطف طبع خوبی اخلاق بود  
سر خوش آید یار و جامی بر کار طاق بود

ادم اندر باغ حلد

رفیت اوراق بود

که خاک نمیکد کحل بصر توانی کرد  
بدین ترانه عم از دل بر توانی کرد  
که این عمل نمکنی خاک زر توانی کرد  
که بجای حقیقت نظر توانی کرد  
بدور باد و کلکون نظر توانی کرد



بکوی میکده یارب سحر چه غلبه نو  
حدیث عشق که از صوت حرفت  
قیاس دهم از آن چاه مست  
بگفتش که بپوشه حوالت کن  
دل از کشته ساقی بخنده بود و  
مباحثی که در آن جلقه خون مفت  
را ختم نظر سفید در که دو

در آن یار که در

فغان که وقت

بعد از نیت بعد ازین پیرو عساکر  
یا واد آن صحبت بها که لاف ام  
زین تیغ اگر گنبدت معذورم بد

که جوش شامه و ساقی و شمع  
بناله دف و فی و خر و ش غنچه نو  
هر از ساحر چون سامرش کله نو  
بخنده گفت کیت با من این معال نو  
رنامسا عدی بخش اندکی کله نو  
ورای رسته یل قال مسئله نو  
میان باه رخ یار من مقابل نو

ورد حافظیت

که تنگ جو صده نو

هر در روی تو با شمره افاق نو  
بخت در عشق و ذکر حلقه عساکر  
داستم اندر سا عد ساقی سیمین نو



ای دلیل دل کم گشته خدارا بد  
کار و دانی که بود برده اش لطف خدی

حافظ از چیمکت

بوکه از لوح و

مکف اورجامی

نقش جمالت بر

انکس که بدست جام دارد

آبی که خضر بقا از ویافت

سمر رشته جان بجام بکذا

ماونی و زندان تقوی

بیرون ز لب تو ساقیا

نرگس همه شیوه های مستی

فکر رخ و زلف تو و دلم را

برینیه ریش در دمندن

در چاه وقت جو حافظ ای جا

که غریب بر دره قنالت

بجمل نشیند به جمالت برود

سلطان فی جسم ام دارد

و هر یک که جو که حام دارد

کهن رشته از و نظام دارد

تا بار سر که ام دارد

و در دور سیکه کام دارد

از چشم خوش تو و ام دارد

و در دیت که صبح و شام دارد

لعلت نمک تم ام دارد

حسن تو و وصف غلام دارد



در کف غصه و ران

از فراق حیات

دل حافظ حو

خواجده قوام الدین

اگر نه باده و غم و غم را یاد ما میرد

و اگر عقل بستی فرو کشد لنگر

فغان که با همه کس غایبانه خفت

دل ضعیفم از آن می کشد بطرف چین

طبیعت عشق منم باده خور که این سخن

گذارد بطلان است خستاری جو

بسوخت حافظ و کس

مگر نسیم میامی خلد

از سر گوی تو هر کو سلامت بود

میان کاک راه هدایت طلسمه بدو

گروا خمر سهر می و معشوق غیر

نهیست و نه شهادت و نه جابر و

حکایتی ازین ورطه بیا میرد

که کس نبود که دوستی ازین جابر و

که جان زمر که به بیماری صبا میرد

فرغت او و اندیشه خطا میرد

مباد کائناتش مرمی آب با میرد

حال ایامت

ای را میرد

زود کارش آخر بحالت بود

که بجای منسد کرد بقدرت برود

حیف اوقات که میسر بطالت بود

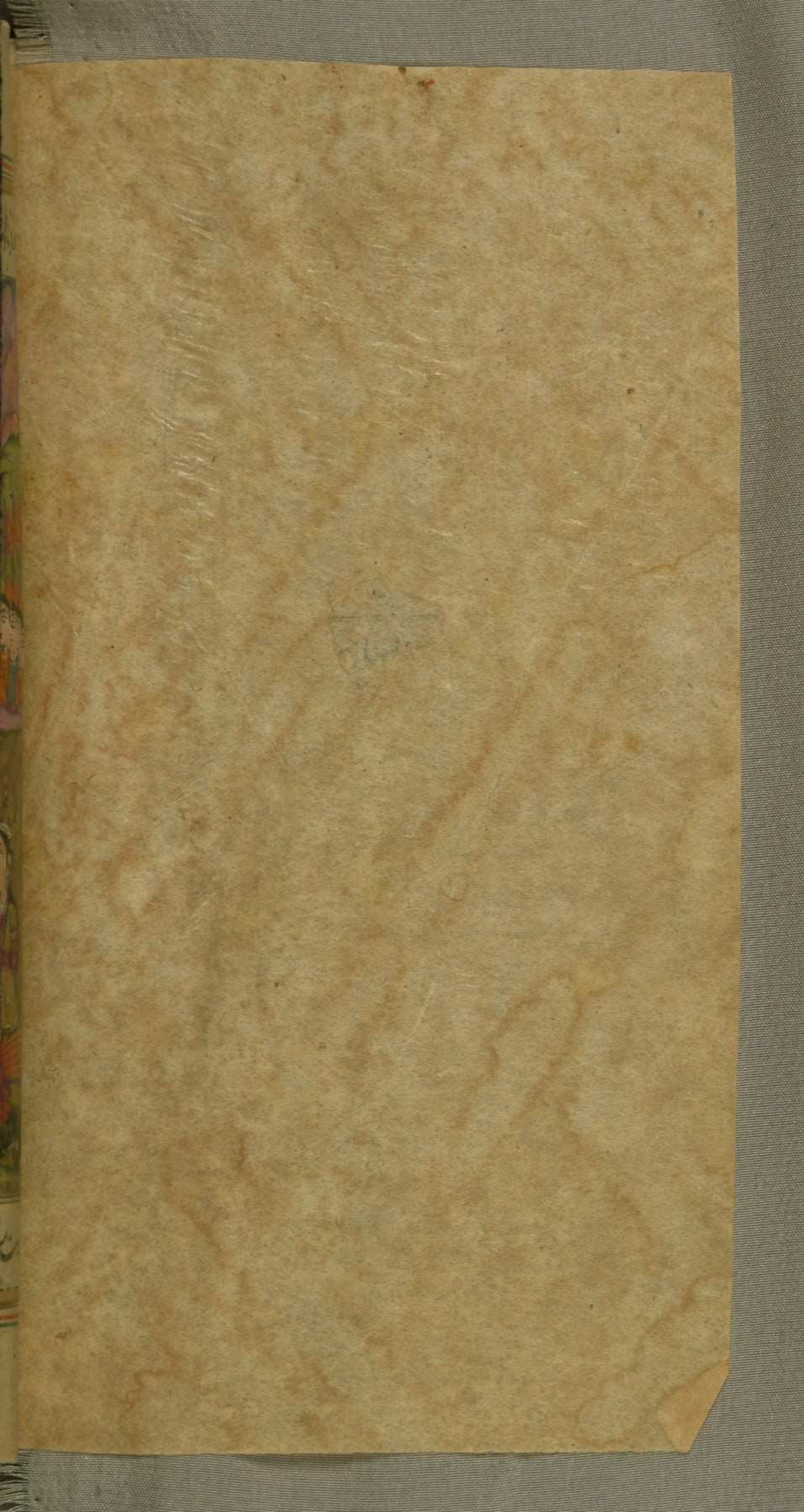


من بهمان روز ز فرهاد و شمع دم | که عنان ل شید الکف شیرین داد



بعد ازین دست من و امن انشرو | خاصه اکنون که صبا مرده ورد







شهرستان

بی که بر خاک

فی الزمان طریقه

[illegible]

卷之四

و اسم الوالدین

کریمش دامن

اولشمان

...

94



چه کوشش که چرا با کسان پیا میزد  
و که کنم طلب نیم بوسه صد افسوس  
فراز و شیب پایان عشق دامن بلا  
من آن بلا که از ترس تو می بینم  
تو خواه عمر و صوری که چرخ شمعند

بر آستانه تسلیم  
که کز ستیغ کنی

آنکه خسار تر از ملک کل و فسر د  
آنکه نظار کسیوی تر از موخت  
کنج زگر نبود کنج قناعت مایه

فوت ۶ دیگست همان دره دورت بکن

چنان کند سر کم چون بیامیزد  
زخقه دهنش چون شکر فرویزد  
کجاست شیر دلی که بلا هر پهریزد  
بس آبروی که بر خاک ره بر میزد  
مزار بازی ازین طرفه تر بر میزد

بنه حاقظ  
روزگار ستیزد

صبر و آرام تواند من سکین داد  
هم تواند کز شد دامن غمکین داد  
آنکه آن داد بشایان مایه اولاد

که بیست مدد عمر تویت چنان



زان چشم بر ننگ او  
کان چشمه ننگ او

حافظ مکن او  
بسیار مکاری کند

ابر ازادی بر آمد و نور و زی و ند  
شاید آن جلوه من مشرب مساری است  
قطر خود است بروی خمی بد فروخت  
عدل سلطان که پرسد حال مظلومان  
دامنم گر چاک شد در عالم بندگی با  
این لطیف که لعل تن من گفت که  
باید دان تا بزار آن خنده آمد کل سارغ

جام می نخواست و مطرب که میگوید  
ای فلک این مشرب مساری کی باید  
ماده ار کل ساجی قهر می باید برید  
کوشه کیران از سایش طمع باید برید  
جامه در سکنی نمی باید برید  
وین قطره که در سیر لغت من دم که بد  
کز گری کوبید در کوشه بویی شنید

سیر عاشق کشتن  
این ردم که از

بر دل حافظ که زد  
شعرش خون میگوید

اگر رومش فتنها بر انگیزد  
اگر بره کدزی یکدم از وفاداری

و از طلب بنیم بکینه بر خیزد  
چو کرد و پیش افتم چو باد بر خیزد



باز از شوق گرم شد شمع رخ کجاست  
طوفانی ز قامت تو نیاورد که دم رند  
خواهی که بر خست

حافظ حوثر کمره

وانی کجاست

ایکست کز روی گرم ماسن فاداری  
اول بیابان خجالتی نیش ساینم  
دلبر که جان بسوزد و کام نکشود  
گفتم که نکشود هم زانظره من بودم  
پشیمینه بوش خوار نشنید است  
چون من کدی نشان مشک بو داری  
زان طره هیچ نسیم است اگر بهم تم  
شد که غم نغید از بخت میجو، اسم مد

ما جان خود بر آتش ویش کیم سهند  
زین قصه کند رم که سخن میشود  
دل و فای صحبتی کسان مهند

خوبان کینی

تو تبریز یا خمید

در جای بدکاری چون کیم کوکای  
و مکه یک سانه می با و فاداری کند  
تو مید نتوان دار و باشد که دل داری  
کفتاش من موده ام تا با تو طواری کند  
ارستیش منی کو تا ترک سشی کند  
سلطان کجا عیش نهان رند بازاری کند  
ار بند و خیرش چه غم امسکه عیدی کند  
تاخرالدین عبدالصمد باشد که غم داری کند



می خور که صد لناه غمبار در حجاب  
 حال و ن ده بسی فتنه و سر  
 بگذر کوی می کده تاز مره حوض  
 پی معرفت که درین مرید عشق  
 نهان بجاسدن ہی می که ن  
 کر شک ازین حدینا لید عجب  
 سر انبی که آید او بوی سبزی

حافظ دوام و  
 شایان کم

بهر طاعتی که بروی پاکستند  
 تا آن مان که برده برافتد هاکستند  
 اوقات خود ز بهر تو صرف میکنند  
 اهل نظر معالیه با شناسند  
 خیر نهان بر ای ضای خدا کنند  
 صاحب دلان حکایت لاجون میکنند  
 ترسم بر او ان غیورس قبا کنند

میسر نمی شود  
 بحال که

ای پسته تو خنده زده بر حد قد  
 جانی که یار باشکر خنده دومند  
 که لطف سینمایی و کر طعن نیزنی  
 ز شفتگی حال من آگاه کی شود

مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند  
 ای پسته کشی تو عذار محمود  
 نیستیم معتقد مرد خود پسند  
 اگر که دل گشت گرفتار این گمند



جمیده است نهانی که عشق ازو بر  
مقیم حلقه ذکر است دل آن مست  
طمع ریاض کرامت که خلق کرم  
ترا که حسن خدا داده است دولت  
چرخ شست بود لکشت شست می  
بلا به گفتش ای ماه رخ چه باشد  
نخواهد این چمن ز سر لاله خالی

بخند و گفت که ها

که بوسه و تو رخ

انام که خاک را بنظر گنیم کنند

در دم نهفته به ز پیمان مدعی

چون حسن عاقبت بر ندی زام

معشوق از نقاب ز رخ بر نمیشد

که این مجذره در عقد کس نمی آید  
که حلقه ز سر زلف یار بکشاید  
کنه نرسد و بر عاشقان بخشاید  
چه حاجت که مشاطه تیار آید  
کنون بخیر دل بسج در نمی آید  
بیک شکر ز پخته بیاساید  
یکی نمی رود و دیگری نمی آید

خدا آید اسپند

مار ایبا لایید

ایا بود که گوشه چندی باکتند

باشد که از شیر نه غنیمت و گویند

ان به که کار خود بعبادت میکنند

هر کس حکایتی به تصور چرا



آن را که ز خانه ما جای سری بود  
دل گفت فروکش کنم این شهر پیش  
شمانه ز راز دل پرده برافشا و  
منظور خردمند من آن ماه که او را  
از چنگ منش استر مهربان برد  
عدش به ای ل که تو درویشی و  
اوقات خوش آن بود که با دوست  
خود انگشت بل ازین شک که کل  
خوش بود لب آب کل سبز و لیکن

هر کنج سعادت که

از این شب

اگر پیاده کنی لم کشد شاید  
جهان را همه گریه میکنند عشق

سر تا قدش چون پری اغری بود  
بچاره ندانست که یارین سفری بود  
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود  
با حسن ادب شیوه صاحب نظر بود  
ارجمتی که افت و رفعتی بود  
در مملکت حسن سیر تا جوری بود  
باقی همه حاصلی و خسری بود  
با باد صبا وقت سحر جلوده گری بود  
افسوس که این کنج که هرگز نری بود

خدا داد بجا فضا

وورد سحر بود

که بوی خیر نرزد و ریانی آید  
من آن کنم که خداوند کار فرماید



خوادم اعظمش رفت پاران عمر

ماه

کوس نو دولت از بام سعادت

ارزومت رخ

ممتی تا سلامت

شخصم از دنیا بد خبرم باز آید  
وزنه گر بشود آه سحرم باز آید  
گر به پنجم که نه نه سفرم باز آید

شاه چو ماسم

ز درم باز آید

اگر خدای کسی را بهر کنه مگرد

برابر است که و کوهش حضرت

کنه روی زمین کینی میدا

تو پاک امنی اری دلی شود

کنی داع بنالم بدان که یار

بشی ز شرم کنه انجمن بکرم زار

چو شاه قصدی

کر است بهره که

زمین نهاله در آید زمانه آه بگیرد

کمی بکوهش بدگی بگاه بگیرد

که ماه بر فلک ارسوی کنه مگرد

کنه های تو فردا که دواخواه

بهر زمین که رود آب دیده را

که سجده گاه من انشب همه کن

بیدی کند

رامش شاه بگیرد



دلمن د هوای روی فرخ	بود شفته همچون موی فرخ
بجهرندوی لفرش محکبست	که بر خور داشتند از روی فرخ
شود چون بد لرزان سر و ستان	اگر پند قد و لجوی فرخ
بده ساقی شراب از خوانی	بیاد کس جادوی فرخ
دو تاشد قاتم همچون کجانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم شک تازی خجل کرد	شمیم زلف غنبر بوی فرخ
اگر میل دل کس بجایست	بود میل دلمن سوی فرخ

که باشد

همندوی فرخ

علامت نام

چو حافظ چاکر

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر کند بشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سرمه خاک کف پش بود	از خدای طلبم تا سرم باز آید
کز تار قدم یار کرامی مکنم	کو سر جان کچه کار دگرم باز آید



کدام طاعت شایسته آید از من هست  
ولا توفی رغی از کار خویش میسریم  
زمان شاه شجاع است و در وقت سر

که بانگ شام نه اغم رخا لای الا صبح  
که کس درت نکشت بد چو کم کنی بخت  
براحت دل جان کن در صبح روح

بوی صبح چو حافظ باشی بر و ز آمد  
که بکشد کل سخت ز شعله صبح

اگر چه شاه بد من هست شوخ و زنی  
خیال آن خم ابرو نشسته تاور چشم  
لبش بر دم چو سیح و خطش بخشم چو  
سیا بی خط و خالش جلاستی فرو  
کشت و نشسته است و لم سوی شست  
پناه گیت که ملک لم کرمت بن

ولیکن از سر و پا پاشا دست ش  
حضور است مرا هم باز و هم نسیم  
که دید است یکمی مقیم خضر و سیح  
سواد عارض او کرمی صحن بود سیح  
مگر که از کل ری این رسید این سیح  
نشسته دعوی شایبی هم میکند صبح

چگونه لطف فصاحت به میرد فی  
چو است جذب عشق زان عشق



و خود خاکی مارا از دست قوه راح	همی جو آسمانت که ست قوت روح
نه از کمانچه برود ویرشیم نخل	رخک خم کندت کسی نمانت نخل
که آتش بکند در میان آن طلاح	ز دیده ام شده بچشمه برکت روان
نیافت کام و لم زو بعد از اراج	مداوه لعل لبش بوسه بصب نسیم
و لم خوشش اندر میان آن مللح	و و دیده ام صفت حال مبع بحر
که سخن نشرب شربا کند لک الا ح	پاکست که بایا و نوشیم مدام
اگر مذیب تو خون عانتست بها ح	پاک خون دل خوشین حل کردم
ز نذ عا ش مجنون کنی نایب صلاح	صلاح توبه و تقوی مجوی هیچ ازنا

دعای جان تو در مان مخاف  
مدام تا که بود کردش مسا و صبا ح

که ماه من با کمال صلاح و صفا ح	سپن مباح محرم نخواه ساغراح
مقابل شب قدر است و رسته صفا ح	عزیز وار زمان مصلح اکاندم
هر آنکه جام صبوحش نو و چراغ صلاح ح	سار باده که روشش بخیر خواهد بود



چشمش کنی جابن رسنگدلی

دل ضعیف که بست و بنار کی خورشید

فاده در دل حافظ هوای خوش

کمند سده خاک که راتو بودی کا

از من دل شده آن رنمی رسید

خبری نین دل سیمای پر رسید

او طیب من و من خسته سمارو

چه طیب است که سیمای پر رسید

او طیب اند و اندر سحر احوالم دید

گفت چو نت تر ایار نمی پر رسید

گفتمش سخت من طالع شوریده

خسته می بند و از یار نمی رسید

هم در فرقت ویش آب صد با

که ازین نشه هیکار نمی پر رسید

دوش در خوا بر رخ همچو موی دلم

گفت که کاه تر ایار نمی پر رسید

ای طیب از سر لطف نظری کن را

حافظ سوخته ریا رنمی پر رسید

اگر بند سبب خون عاشقانت مباح

صلاح با همه است کان است صیلا

سواد زلف تو نمود و جعل الطلمات

پا و رویتو بکش و خالق الاصباح



باطنات لفظ حافظ را بکش

مانده در جاده رخساران العیاش

دیگر دلم رسیده و سید است العیاش

این دم لغرم در د و بلاها العیاش

حیران گویا و شده سید است العیاش

افتاده در ملاست دست العیاش

باز هم هوای انکل رخسار است العیاش

آنند که کج عیاشی بر گزیده بود

صوفی که جام صفا و دم نمی کشد

عارف که غرق بود با سوسن و مشک

ارخان را حافظ و ارشاد شکر

فریاد و شور و دلوله رخا العیاش

چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

سجین لفظ تو پاس می بند داده چرا

سواد و تیو مار بکتر حوطلت و ارج

از آن که در دل من می رسد بکلی

لبی چو شد تو بر دارنات مصر و ارج

سزد که از همه دلبران ستانی تاج

و چشم مست تو آشوب حلقه کرستان

پا ض و تیو روشن آمد از رخ زرد

ازین مرض کج حقیقت کجاشفا یابم

و بان شک تو داده باب خضر لقا



بی عمارت دل کن که انجمان لب  
لکن بنامه سیاهی ملامت مست  
مراتب سیاهی مران کوی مهید

بر آن سترست که از خاک بار دشت  
که آینه است که تقدیر بر سرش حلقه دشت  
که واقفست که تقدیر بر سرش حلقه دشت

قدم دروغ مدار از جواره حاط  
اگر چه غرق کنایه است میرود بهشت

الغیاث از جور خوبان الغیاث  
بهمه یتیم لب ارشمنکی  
و ده گجان شربت دیدار تو  
ما ز کرم غرق در خون یتیم  
چشم پیمارت مرا سیمار کرد  
غمزه شوخ تو از راه اجل  
از خدایت و کمرگان تو  
چون وزلفت کرد سرگردان

کفر زلفت بر دایمان الغیاث  
در لبانت کسپوان الغیاث  
میستد تلخ سحران الغیاث  
لعل تو پوسته خندان الغیاث  
جز بلعلت نیست مان الغیاث  
میندرد دیده چکان الغیاث  
زخمها افتاده در جان الغیاث  
کردش گردون گردان الغیاث



در مجلس عطر میارید که مارا  
می خواره و سرشته و زیدیم نظریان  
کو شمع همه بر قول فی و نعمه خجسته  
از چاشنی شد مکوه هیچ رشک  
تا کج غمت در دل ویرانه مصیبت  
از رنگ حلوئی که مرا نام رنگ است  
با محبت عیب مگوید که او نیز

هر لحظه ز کسویو خوش بوی شام است  
و انکس که چون نیست درین کدام است  
چشم همه بر لعل لب گردش جام است  
ز آنرو که مرا بر لب شیرین شام است  
همواره مرا کج خرابت مقام است  
و نام چه برسی که مرا تنگ نام است  
پوسته چو باد طغیان شام است

حافظ شین بی می و معشوق ثانی

کایم کل و یاسمن و عهد صیامت

کنون که میید مدار بون نسیم است  
که اچرا از ندلا و لطفت امروز  
چمن حکایت روی بهشت میگوید  
و فاجوئی و دشمنی که بر تو می زند

من و شراب فرخ بخش و بار جوهر است  
که چشمه ساید ابراست بر لبه گشت  
که عاقل است که نسیم خرد و نقد نیست  
که شمع صومعه افروز از چراغ شست



ساقیا آمدن عید مبارک است  
و شکفتم که درین شب ایام فراق  
برسان بندگی و خمر ز کو به راسی  
شادی محلیا در قدم مقدم شدم  
تسکیر اید که ازین باختران چینه بیا  
چشم بد و زکرین تفرقه خوش را و

حافظ اردسته

ورنه طوفان

ساقیم خضر است می پیمات  
باده تلخ از لب شیرین لبان  
چون دم عیسی سیم او لطف  
روزی ناپین که در دیوان عشق  
خرباب شین یعنی شراب

وان میو اعیان که کرد می و  
بر کف ز خریفان دل و دین میداد  
که دم همت ما کرد ز بند ارادت  
جای غم با هر اندل که خواهد شاد  
بوستان سمن سر و گل و شمشاد  
طالع نامور و دولت با و زراد

صحبت این سی فوج

حوادث هر دین

توبه از می چون کنم نهیات  
خوش حلاوت می بر دهر ایام  
مردۀ صد ساله را بخشید  
خز می را نشد و دیگر برات  
حل نمیکرد مرا این مشکلات

کل در بروی در کف و معشوقه کجاست  
سلطان جهام بچنین روز غلام مست



تبار رو تو هر برک کل که جفت	فدای قد تو هر سرون که بر جفت
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم	چرا که حال نکو در قهای فال کوت

نه این مان دل حافظ بر لبش هوس است  
که داعدار از لب سجده خود دوست

ساقی ساق که مارین رخ پرده در گرفت	کار چراغ خلوتیان زور گرفت
و انشعاع سر گرفته و کمره بر فرو	وین پر سلخوز ده جوانی سر گرفت
با دغمی که خاطر خسته کرده بود	علسی می خدا بفرستاد و برگرفت
انصوه داد عشق که تقوی زده گرفت	وان لطف کرد دوست که شمع جفت گرفت
زهارین عبادت سرین گرفت	کوی که پسته تو سخن در شک گرفت
هر سر و قد که خون و خورشید گرفت	چون تو در آمدی بی کار گرفت
زین قصه هفت کینه فداک پر صفا	کوتاه نظر سنین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این بن عاز که اموشی که یار  
تو بند ساخت شعر ترا و زور گرفت



حسب این سقف بلند ساده بس  
آنچه استغناست یارب آنچه قادر<sup>حکمت</sup>  
صاحب یوان را گویند اندر  
هر که آید کویا و هر چه گوید کویا  
هر چه هست از قامت یساری اندام  
بر در میخانه رفتن کار بیکر کان بود  
بنده بر خزانایم که لطفش دایم است

زین معیار هیچ دانا در جهان آگاه نیست  
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست  
کاندرین طغرائان شسته نهانست  
بیر و دار حاجت در بان<sup>دین</sup> گاه نیست  
ورنه شریف تو بر بالای کس کوه نیست  
خود و روشنا را بکوی میفرودان نیست  
زانکه لطف شیخ وزاید گاه نیست

حافظار بر منده شیشه علی تمیست  
عاشق در وی کثر اندر بند مال و جاده

سر راوت آستان حضرت دوست  
نظیر دوست یه نیم کمره از نه مهر  
صبا ز حال لبتک چه شرح دهد  
مکر تو شانه زدنی زلف غبار افشا

که هر چه بر سر ما میرود اداست او  
نهادم آینه امثال رخ دوست  
که چون بخت و رقهای غیب تو بر تو  
که ماه مشک سلیم است خاک غبار دوست



بر میردم چشم نشسته در خون است  
 با و لعل تو و چشم مست می گشت  
 از مشرق سرگواش طبع است  
 بحالت لب شیرین کلام فریاد است  
 زلم کجاست که قدرت بخیر و بد جویت  
 دور باد به یگان را سی سانی  
 از آن مان که چشکم برفت یار  
 چگونه شود اندرون غمگینم

بدین که در طلبت حال مردمان جو  
 رحامم جسم می لعلی که می خورد خون است  
 اگر طلوع کند طالعیم همایون است  
 شکیب طره لیلی مقام مخمور است  
 سخن بگو که حدیث لطیف موزون است  
 که رنج خاطر ماز خود دور کردون است  
 کن روید همن میجو رود و چون است  
 با اختیار که از اختیار بیرون است

ز نخودی طلب میکند حافظ  
 چو مضی که طلبکار کج قارون است

ز ابدی هر پست از حال آگاه است  
 در طریقت هر چه پیش ساکت حیران است  
 در حق هر چه کوفی جای هیچ گراه است  
 بر صراط تقیم ایدل کسی گاه نیست  
 ناهیه بازی رخ نماید فی خویش است  
 عرصه شطرنج زندان امثال شاه نیست



سامی بخند ز مکت می اندر سالک است  
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سبک  
گفتم که حسن چهره اور صفت کنم

این نغمه نکر که چه خوش در کد است  
بر این وجد و حال در پای هویت  
اوروی نمود نمود در سجده است

حافظ هر که عشق  
احرام طوف کنم

نور زید وصل حوا  
دل بی وضو است

زلف آشفته و خمی کرده و خندان است  
ز کفش عربده جوی و شل افسوس کن  
سرفراز گوش من آورد با و از خزین  
عارفی را که چنین با ده شکسته بند  
بر وای ابد و بر در دشت خون رده  
آنچه اور بخت بماند و ما نوشیدیم

پیرهن چاک و غزلخوان صراحی در دست  
نیم شب دوش بالین من آمد نشست  
گفت ای عاشق شمع ریده من خوب است  
کافر عشق بود و نه بود با ده پرست  
که ندانند بخراین تحفه مبار و رست  
اگر از خمر هشتت و گرا ز با ده مست

خنده جام می و زلف که بکیر نکار  
ای بسا تو به که چون به حافظ بخت

نکرده ام



<p>             در زلف چون کندش اندیل پیچ کا              چشمت بغمزه مارا خونریخت می بیند              در این سبب میا هم کم گشت راه مقصود              در هر طرف که رفتم خبر حیرتم بفرود              این راه را نهایت صورت کجای توان دید              هر چند رو بر هم رواند و درت تبالم              ای قناب خمی بان میوز و اندروم           </p>	<p>             سر بریده پنی بحریم و پی خست              جانار و اناشد خونریز را حمایت              از گوشه برون ای ای کوب بدست              زنها را این بیان من راه بی نهایت              کش صد هزار منزل پیش است بدست              جور از خیل خوشتر کرد مدعی حمایت              یکساعتی بفرما در سایه عنایت           </p>
--	--

عشقت رسد بفرما و اگر خود لبان

قران بر بخوانی با چار و ده روایت

<p>             زلفت هزار دل یکی تار مو بست              تا هر کسی بوی نسیمش بچند جان              شد ازان شدم که کارم چو ماه نو              یارت قیمه کرد صراحی که خون جهم           </p>	<p>             راه هزار چاره که از چار سو بست              بمشود زلف خویش در آرزو بست              ابرو نمود جلوه کری کرد رو بست              با نعمهای قلقلش اندر کلو بست           </p>
---	--



حافظ اراکیت ابدی نخواهی  
منعش خاک در دولت و شایست

در پرده هنوز و صد غمت است	رویتش بدیدارت نیست
چون من درین دیار فراوان غمت	کز ادم کبوتو چندان غمت
ایخواجه در دشت و کمره است	عشق که شد یار بجالت نظر کرد
هر جا که هست تو روحی است	در عشق شاه و حرات فرست
لیکن امید وصل تو ام غمت	هر چندم از تو که دور از تو هست
ناقوس و یریه است	انجا که حسن صومعه را بسوزند

فریاد حافظ ایتمه آخر هرزه است  
این قصه غریب حد غمت

کز نکته دان عشقی خوش بنو ایچک است	زان یار دلخواهم سکر است
یار است و کس امجد و مانی غمت	پیمزد بود منت هر چند می که کردم
کو یادی شناسان نشد زین است	زندان نشسته لبانی میدهد



روضه خلدین خلوت درویشا  
 آنچه از در میشو و از پر تو غلبه  
 کنج غرلت که طلسم عجب دارد  
 راه مطلوبت که با این جایی  
 انکه پیش نهند باج مگر خورشید  
 از گران بکران لشکر طاعت ولی  
 ای نو انگر مفروش این تخت کویست  
 قصر دوش که رضوانش مدد بانیست  
 خسروان به حاجات عاید ولی  
 کنج غارون که فرو میرود از مهر نو  
 دولتی را که باشد غم زوال  
 بنده آصف عدم که درین سلطنتش  
 چهره بخت که دل سپردار شاه و کلا

میجشمی خدمت درویشان  
 کیمیائی است که در صحبت درویشا  
 فتح آن از نظر رحمت درویشا  
 منظرش اینه طلعت درویشا  
 کبریا فی است که در شمت درویشا  
 از ازل باید فرصت درویشا  
 سیم وزر در کف تبت درویشا  
 منظرش از چمن تبت درویشا  
 بسببش ندکی حضرت درویشا  
 شمه از اثر صحبت درویشا  
 بی حکمت نتوان دولت درویشا  
 صورت خوابی و سیرت درویشا  
 همه در چاکری خدمت درویشا



شیخ کربانج تابان لانی زد  
در چمن بوی بهار ز کنگر گل و سرو  
ست بکشد سی و از خلوتیان ملکوت  
پیش قمار تو پیر بکرفت از خجالت

پیش عشاق تو بهای غرامت بر جا  
بهواداری آن عارض و قاصد است  
بماشا تو آشوب قیامت است  
سر دگرش که بنام و قد و قاصد است

حافظان خردمند ار مکر جان بری  
کائناتش از خرمین سالوس کرم است بر جا

دیدش و شکر سرست خرامان بهر  
گفتش مونس و برینه من و دمر و  
نقش خوارم خیال لب چون  
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید به من  
لابه لب بودم که مرد سوختند

جام می برکف و در مجلس زندان بهر  
سخت میگفت دل از ده حیران بهر  
با هزاران کلمه از ملک سلمان بهر  
کان شکر خنده خوشگوی خوش ارغوان  
ز آنکه کار از نظر رحمت رحمان بهر

پادشاهان سر لطف و کرم بارش جوان  
حافظ سوخته از غایت حرمان بهر



همه عالم کو اه عصمت است	کر من الوده منم چه عجب
نوحا ط را محبت است	فقط تهنیت کنجینه
<p>بشکست عهد و در غم ما هیچ عهد است          انگیزه کنت و حرمت صمیمیت          عاشا که رسم لطف طریق کرم است          بر جا که رفت سحرش محرم است          انکار ما کن که چنین جام جم است          مسکین برید و ادبی اه حرمت</p>	<p>ویدی که بار جز سر جو رو هم است          یارب بکپرش ز دل چون کو تریم          بر من جفا رنجت من آمد و کرد یار          با این همه مرا که نه خواری کشید          ساقی پار ما و دو با مدعی کوی          هر هرودی که پی کبریم درش نبرد</p>
حافظ بر نوکوی سعادت که مدعی	
پیش خضر نو دهنر بر هم نه است	
<p>گفت با من که تو سلامت است          که نه در آخر صحبت نه امت بر جا</p>	<p>دل و دهنم شد و دهر علامت است          نشیدی که دینم مدعی خوش است</p>



کز غایب خوشبو شد در کسوی احمد  
شمع دل مسازان نشست جوهر جا

در رسمه کجاکش شد در ابروی او پست  
افغان نظر از این خاست پست

بازای که باز ای عمر شده حافظ  
هر چند که ناید باز تیری که بشده

دل سر پرده محبت اوست  
من که سر برینا ور هم بدو کون  
تو و طوبی و دانی مست بار  
بی خیال لب با و منظر چشم  
من و دل که فدا شدیم چه مال  
هر کس نو که شد چمن آری  
مکت عشقی بخت و طرب  
دور بخون گذشت و نوبت  
من که باشم در آن حرم که

دید دایه و اطلعت اوست  
کردم زیر بار منست اوست  
فکر هر کس لب در محبت اوست  
را که این گوشه فاضل خلوت اوست  
عزیز اندر میان سلامت اوست  
از رکعت بومی صحبت اوست  
هر چه دارم بمن دولت اوست  
هر که آخر روز نوبت اوست  
بچه دار حرم حرمت اوست

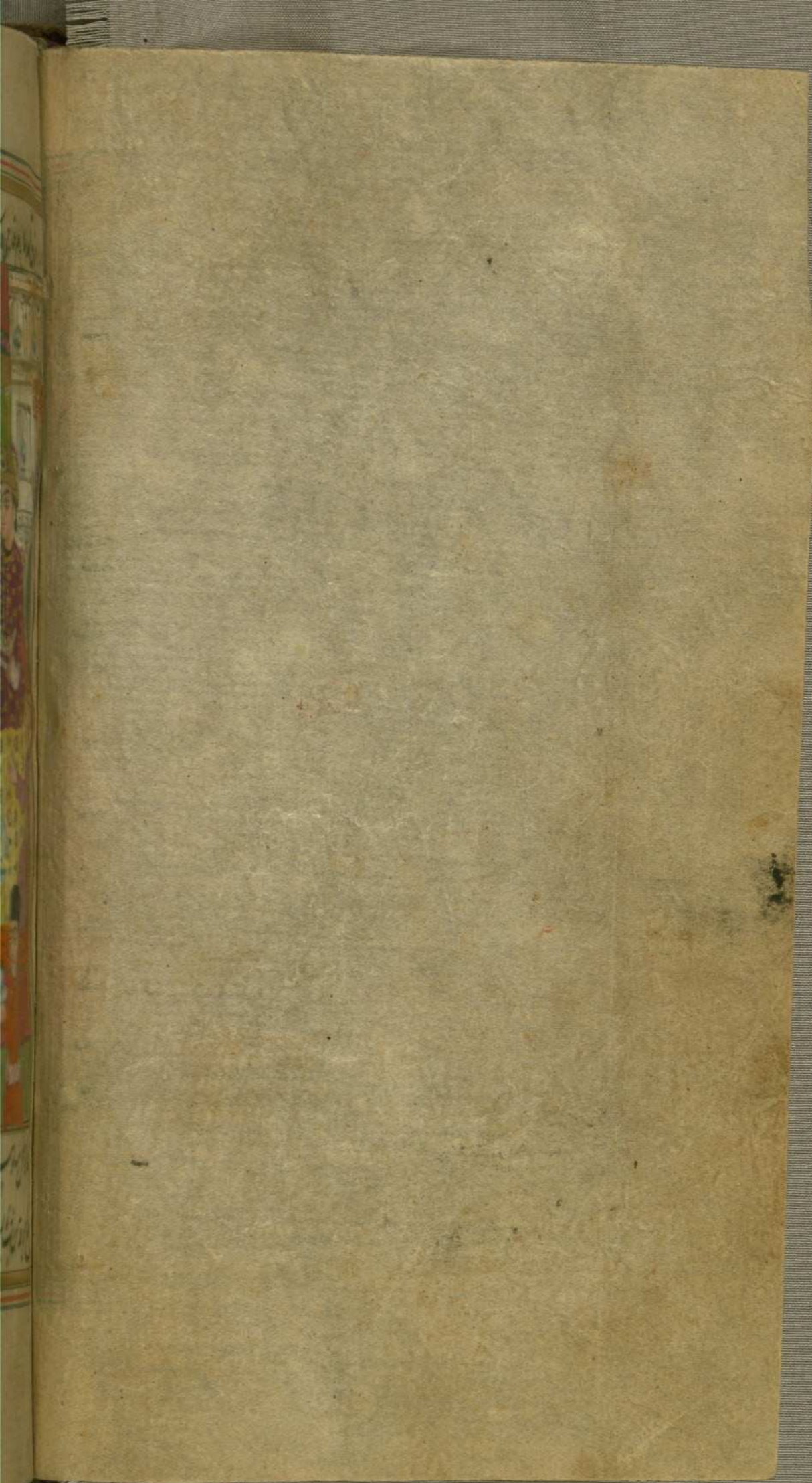


در در میان آمد مارم قدری دوست  
ست از می منجواران از کس نیست



از فعل سمنند او کل مه لوسدا  
و ز قد بلند او بلای سیوسدا  
چون شمع خود من شست بسحر خود را  
میوخت عیروانه مار و زرباش







من کان  
ایمان دارد

فرا من  
یاری

جی می

ی محبت

کر که

ت علم

ن کا

ن بر

ن

ت شای

ن



چه گویم وصف آن چشمی که آنرا  
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد

مشو حافظ را که

بدشمنستی

خون من بجان اندر کمین است  
که دایم با جان اندر کمین است

عشق امن

رندی ازین است

درین خانه رفیقی که خالی از خلل است

خلل پذیرد و هر بنا که می سپی

ترید و رو که گذرگاه عاقبت

نه من بی عملی در جهان علوم و بس

بخشم عقل درین بگذار پر آشوب

و لم امید فراوان بوصول و پیود

بیک طره مه پیره و قصه فزون

صراحی می تاب سینه غزل است

مکرهای محبت که خالی از خلل است

پاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

ملالت علما بهم ز علم بی عمل است

جهان و کار جهان بی ثبات بی محبت

ولی اجل بره عمر زهن ابل است

که سعد و شکر زهره و زحل است

به دو رخ بخت بخت بیاری

چنانکه حافظ است بود ازل است



خواب آن ترکس قنای تو بی خبری  
 از کسیر روان بود که من میفهم  
 چشمه یحیاست و هانت اما  
 مبتلائی نعم محبت اندوهناک  
 دوش و از سر کوش کلان کشت

تاب آن لطف است تو بی خبری  
 این شکر کرد و مکمل تو بی خبری  
 بر لبش حلاوت رخسار تو بی خبری  
 ایدل آن که در افعا تو بی خبری  
 اکل این چاک که پستان تو بی خبری

در عشق از چهل  
 حافظ این دیده

از خلق نهان میدارد  
 کرمان تو بی خبری

خم زلف تو دام کفر و دین است  
 جالت بهر حسن است بسکین  
 بدان چشم سیه صید اغریں باد  
 عجب علمی است علم عشق مهیا  
 ز نیداری که بد کورفت و جان بد

ز کارستان تو یک سیمه این است  
 حدیث غمزه ات سحر معین است  
 که در عشق کشتی سحر فرین است  
 که چرخ همتش سبقت من است  
 حسرت کبرام الکاتبین است



خوشتر رعیش صحبت باغ و بهار حلیت  
هر وقت خوش که دست بدختم شما  
راز درون پوهه داند فلک خوش  
مستور مست هر دو چو ابر کف سید  
سهم و خطی بنده کشتن است عینا

ز ابد و رستی  
تا در میان حیات

خدا چو صورت برو می کش پیوست  
بزار مرغ چمن راز دل بر د ارام  
مرا بگردش دوران چو سحر را  
ز کار بادل مسکین من کرده ممکن  
ز کانه ماه دل غنچه این کرده کند  
هم از نسیم تور وز می کش نشی باید

ساقی پار می سبب اشطار حلیت  
کس او قوف نیست که انجام کار حلیت  
ای می غی نزاع تو با پرده دار حلیت  
بادل بعثوه که دهم اختیار حلیت  
معنی عفو رحمت پروردگار حلیت

حافظ پناه حیات  
کرد کار حلیت

کش و کار من اندر کشته پیوست  
ز نامه ناقص کشتن قیامت  
ولی چه شود که سر رشته در رضا پیوست  
چو عهد با سر زلف کربت پیوست  
نسیم کل خودم اندر هوا پیوست  
چو غنچه سر که دل اندر پی هوا پیوست



چهار بود که بخواست پرده همیگز		که عمر رفت بنورم و باغ پرصد است			
در آن زمان که قطعی	فصلی خاص طار از آن	رسید صوتی	ناله نیک پرواست		
حمی که ابروی لدار در کمان انداخت		تقصید جانمن از ناتوان انداخت			
بنود رنگ و عیال که نقش الفت بود		زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت			
کنون آب می لعل خرقه می شویم		بصیقل دل از خود می توان انداخت			
من ورع می و منطرب می هرگز		بوی معشوقانم باین ان انداخت			
شراب زده و خورده چون می بخت		که ابر و تیو آتش در ارغوان انداخت			
پاک کرشمه که نرسد بخور و شوی		فرح چشم تو صد فتنه در جهان انداخت			
حزاب خط انداز تو ام نعلی اسم		چه کلک بود که این طرح و لبت انداخت			
جهان بکام من اکنون شود که دور		مرا به بندگی خواجه جهان انداخت			
بزم مکاه چمن دین	چو از دوان میام	مست بکده شتم	غیبه در کمان انداخت		



شب قدری چنین عزیز و نایب

همچو حافظ بر غم

شعر رندانه

مدعیان

کفتم هموست

جوشنوی سخن بل دل کو که خط است

سرم بدینی و عقیقه منی آید

در اندرون الحسات ندانم چیست

و لم ز پرده بر و نشد کی فی المیطرب

مر ابحار جهان هرگز انفات نبود

از ان بدیر مغام عزیز میدارند

تخفیه ام بخیا لی شسته ام شها

ندای عشق و شب اندرون دادند

چنین که صومعه الوده شد بخون لم

نصیحت من بیدل دگر کو و عطا

با تو تا روز خفتم هموست

سخن شناس نه و لبر احاطه است

بتارک است از این فتنه ها که در سر است

که من چشم و او در فغان و اول است

بنال بن که ازین ده کاره است

رخ تو در نظر من پس چه خوش است

که آتش که منیر و سنوز در سر است

خامد چشم بر لجا و شراب کی است

فضای سینه شودت بنور بر صفا است

گرم باده بشوید حق بدست است

خامد شبهه ارم شراب کی است



چند امت خور و انگس که چو با باده

باده نوشی که در و هیچ ربانی بود

مانه مردان یایم و حریفان لقا

فرض ایزد بگذاریم و بکس بکنیم

چو شو و کرم من تو یکد و قدح جوده

این عیب است که زین عیب خصل خود

حافظا عشق خطا

همچو بر کار ولی

حال دل با گفتنم بوس است

طمع خام من که قصه عاش

ای صبا بشنم بد و فرمای

از برای شرف بنوک مره

و ده که در دانه چمن بازگ

با همه عیب سر زود خرد این عین خطا

بهر از زرد فروشی که در و روی است

انکه او عالم سراسر است درین کوا

و آنچه گویند رو نیست بگویم روا

باده از خون ز رانست نه از خون سا

و بود نیز چه شد مردم بی عیب است

خالو سرگردان است

نقطه او یا بر جاست

خبر دل شنفتم بوس است

از رقیبان بنفتم بوس است

که سحر که شکفتم بوس است

خاکراه تو رفتنم بوس است

بش برفتنم بوس است



رواق منظر حشم من آینه است  
بر لاف خال و خط از عشقان بودی دل  
دلت بوسل کل ای بسحر خوشباد  
علیاج صنف دل، مایه حبالت کن  
بتن مقصودم از دولت مایه است  
من آن نیم که در هم نقد دل بهر شوخ  
تو خود چه بستی آتش سوار شیرین کام  
چه جای من که بغیر دسپه شعله دار

کردم تا فرود آید که خانه خانه است  
لطیفهای عجب زیروام و دانه است  
که درین سین همه کلمات است  
که این مخرج یاقوت و زهر است  
ولی خلاصه جان خاک است  
و زهرانه مبر تو نشانه است  
که تو شنی جو فلک دام زاری است  
ازین سل که در این نه بهانه است

سر و محبت اکنون فلک برقص او را  
که شعر حافظ شیرین سخن تر است

روزه کی شود وعده مد و دلها بر خا  
زاهد از عشق خط و خال تو سرگردا  
توبه زهد فروشان کراچان کند

می بینم نه بچوشت اند و پیاید خط  
بمچویر کار ولی نقطه صفت یار است  
وقت شدی و طرب کردی و ناز



بخت است تو ام در جهان نیامیست  
 چرا کوی حرابات روی بر تاهم  
 عد و خویش کشیدن سپریندارم  
 غلام ترکس چاش آن بر پر ویم  
 چو پیش گیری کارش هم چه چاره کنم  
 ز فاه که بزید شمش بخر من عس  
 مباحش در پی ازار و هر چه خواهی کن  
 عنان کشیده دای دشا کشتور  
 چنین که از همه سو دام می نیم  
 عقاب جو حرکت دست بل در همه

سر بر این حواله کاهیست  
 که این هم بجهان سجده می رانیست  
 که تیر با بجز از ناله ای نیست  
 که از شراب غرورش بکس کاهیست  
 دل شکسته غمناز چو رو بر اینست  
 بگو بسوز که بر من برک کاهیست  
 که در شریعت با غیر از من کنیست  
 که میت بر سر را بی که داد خواهیست  
 بهار حیات زلفت مرا نیا بیست  
 کمان کوشه نشستی و تیر اینست

خرید دل حافظ

که کارهای چنین

زلف و خال مدد

حد هر سپاهیست



صوفی صابستی بود ز انکه حوسن  
خجسته زدی من از جد و پدر میراست

حافظ لطف حق

باش فارغ ز غم

تاسر زلف در دست سیم افتاد است

چشم جاوید و در عین سواد سحر است

در خم زلف تو آن حال سیه دانی صیت

زلف مشکین بود گلشن و دوس غدار

دل من در بوس تو ایمن جان

بمحو کردن تن خاکی تواند بر جا

سایه سرو تو بر عالم ای عیسی دم

انکه جز کعبه متعاش نبود از یاد و

حافظ کم شده را و غمت ای جهان

خرقه در میگذرد و کرد و باد بهشت  
پدر من بحر ارغش و کرد و بهشت

ار با تو غنایت دارو

دو زح و شای بهشت

دل سوار زده از غصه و نیم افتاد است

ایقدر بهشت که این نسیم سقیم افتاد است

قطعه دوده که در سینه جم افتاد است

چیت طاووس که در باغ نعیم افتاد است

خاک را بهی است که در پای نسیم افتاد است

از سر کوی تو زانبر که عظیم افتاد است

عکس دجی است که بر عظم رستم افتاد است

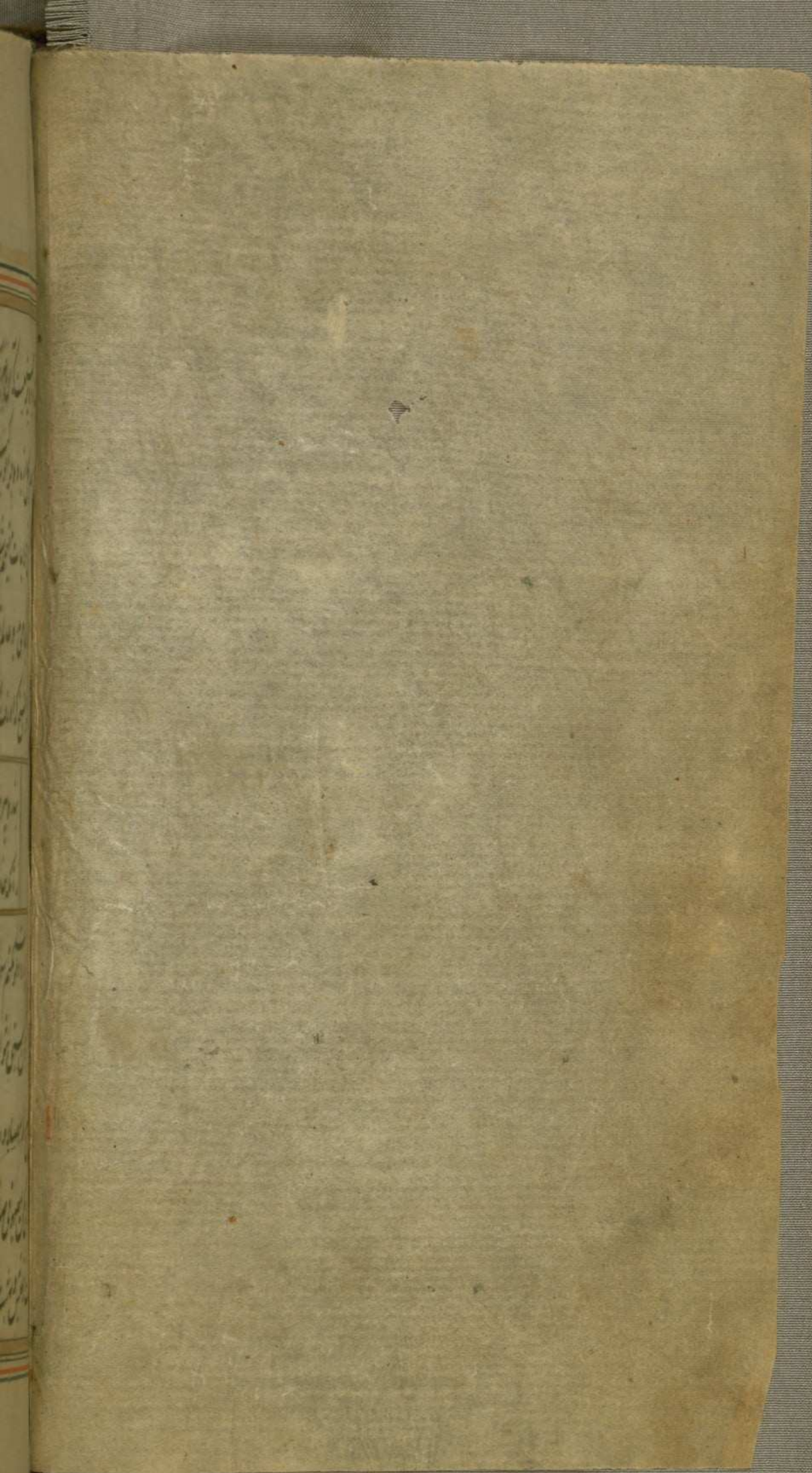
بر در مسکده دیدم که مقیم افتاد است

اتحادیست که در عهد قدیم افتاد است

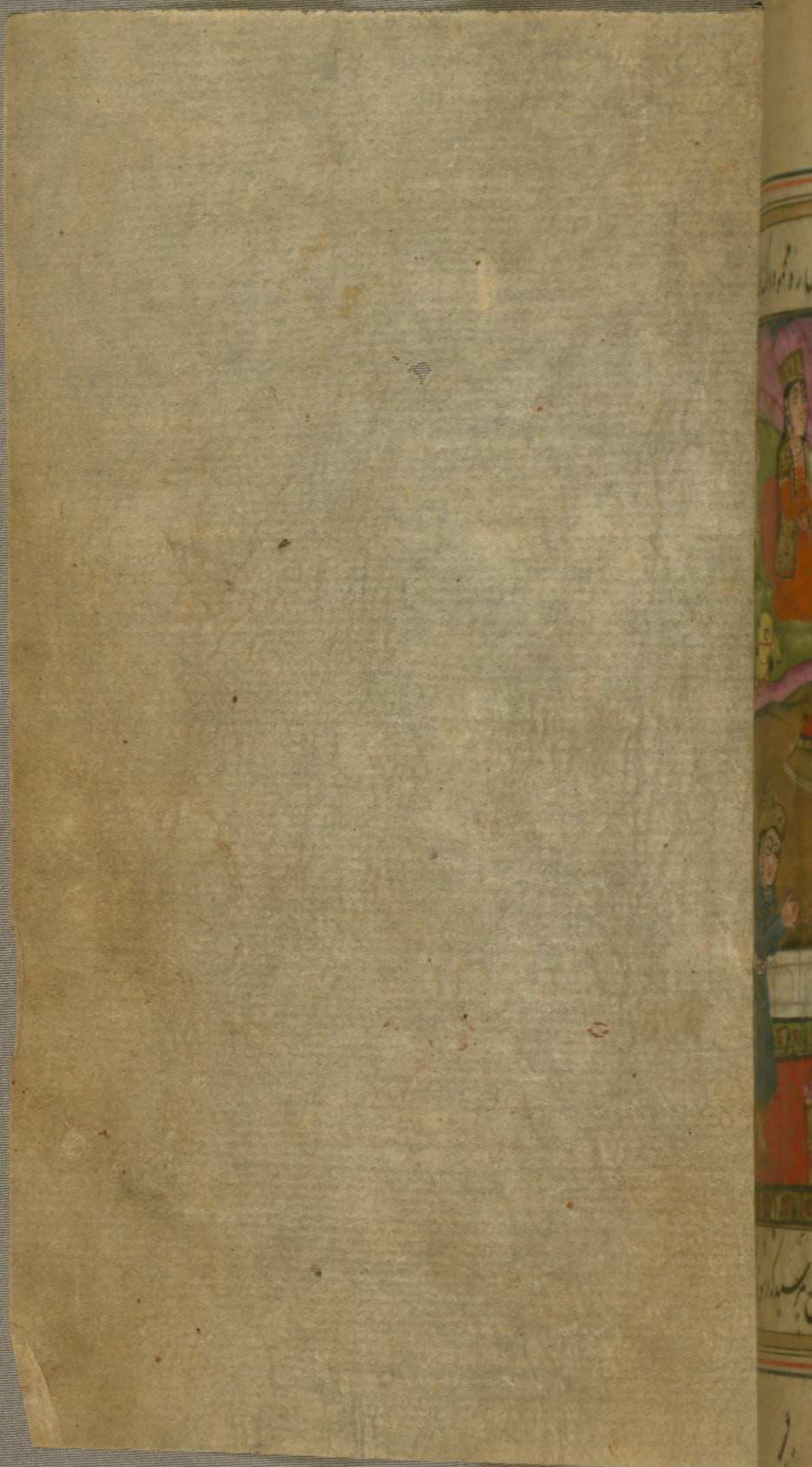


<p>عجب باو پست که آن عین است  من ایام کل از باو هر لوبه  من که در کوی خرابات مقیم شدم  کنج میخانه و جامی و عالم بهم  ناصر زنده شو شیخ که اورفت رود</p>	<p>ساقا باو به پیمای پی عیب است  که در این و مشرب هر کس سید است  و مبدم از لب دلدار مر ابرک و نوا  کی و هم در پی دولت که عینم خوا  زان که در کوی میخانه بی سروا</p>
<p>بند و بر من غم  زانکه حافظ سوزی</p>	<p>مرام شد او  انگیزه ام به سنا</p>
<p>بر وانی ابد و دعو کنیم سوی  کچو از حرمن سستی تواند برد  بوسه و مصلا و زنده و صلاح  منعم از می کن بصوفی صافی که حکیم  راحت از عیش و هشت لب جوش نود</p>	<p>که خدا از ازل از بهر شتم هشت  هر که در راه فنا در ره حق هشت  من و میخانه و زنا و ره ویر هشت  در ازل طینت را بنی ناب هشت  هر که او و من دلدار خود از دست هشت</p>











میل دل مخمور و خم طره سیلی | خساره محمود و کفای ایست



ای محبتیان زول حافظ سکن | در شمع پر خیمه که در سوز و کدرا



هـ مطربان شوق منت آگهی من  
 تا شکر منت کند ملک دل حرا  
 ساقی پاک به تلف غنیمت شرو گفت  
 هر دو هم غمی در دست مرا و بگویناز

ذکر خیر است

بقای می در است

حافظ سرود مجلس

لحم کبیر

المنة تدک ورمیکه با ما راست  
 چمنها همه در جوش و حرارت است  
 از وی بهرستی و غرور است و کبر  
 شرح بکن زلف خرم خاند خرم جان  
 برو و خند ام و به چو باز از همه عالم  
 در کعبه کویتو بهر کس که در آید  
 رازی که بر خلق نکشیم و بگویم

زار و که مرا بر و او عجز و ناست  
 و انمی که در انجاست حقیقت معجز است  
 وز نامه به سیار کی و عجز و ناست  
 کوه توان کرد که این قصه در ان  
 تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است  
 از قبله ابرو تو در عین نماز است  
 با دوست بگویم که آن محرم راز است



تا دامن کفن بشم بر مای خاک  
مخواب ابرویم بنما سحر کھے  
کر بایدم شدن می باروت با بلی  
خواهم که پیش میرت ای یوفایا  
میگریم و مرادم ازین سیل آب  
خونم برخت از غمخیزان خلاص داد  
صد جوی آب بسته ام از دیده

حافظ شراب و شاد  
فی الجملة میکنی و

ای صبا به با میفرستمت  
چف است خوش طواری حاکدا  
ای غایت نظر که شدی شین دل  
بر صبح و شام قافله از دجای خیر

باور کن که دست ز دامن مدار  
دست و غابر ارم و در کردن  
صد گونه ساحری کنتم تا بیارمت  
بهار بار بر پس که در انتظار  
تخم محبت است که در دل بکار  
منت پذیر خسته خمر گذارمت  
بر بوی تخم مهر که در دل بکار

وساقتی نه وضع  
فر میگذارمت

بنمکر که از گنجای میفرستمت  
ز اینجا بایشان علامت  
میگویند عاونا میفرستمت  
در صحبت شمال و با میفرستمت



ایشان قدسی که کشند بن تقابست  
 خوابم شد از چشم دین منکر حکم سوز  
 درویش منیر سی و رسم که باشد  
 راه دل عشاق ز دامن چشم خاری  
 رفتی ز کنار من دست نه با کام  
 بر ناله و فریاد که گردم بینندی  
 این قصه دل افروز که من سر لکیده  
 دور است آب درین بوشیدار  
 بر که روی و دم از غم خط افت  
 تا در ره پیری کج این روی بد

حافظه علامت

لطیفی کن ما را که

ای غایت نظر بخدا می سپار

و بیج هستی که دهد دانه و آبست  
 کاغوش که شد منزل آسایش جوت  
 اندیشه امزش و پروای ثوابست  
 پیداست ازین شیوه که مست است  
 تا جای که شد منزل و ما و که خوابست  
 پیداست نگار که بلند است جباب  
 یارب مکناد وقت ایام است  
 تا غول میانان نظر بد بستر است  
 تا باز چه اندیشه کند رای صوت  
 ماری تعبط صرف شد ایام است

از خواه کرد

خسرم ز عمارت

جامم بسوختی و بدل دوستدار



چشم حافظ ز پر بام  
نشو و خنات تجری

قصر حج ری شربت  
تختها الانهار و است

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست  
شب تار است ره وادی مین و پرش  
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد  
انگشت بل بشارت که اشارت داند  
هر سر رموی مرابا تو هزاران کار است  
عشق دیوانه شد انسلسله مشکین کو  
دلم از صومعه صحبت نیچ است معل  
باد و مطرب کل حله مهیاست  
عاشق خسته ز دور و دغم بجز استوخت

منزل نه عاشق کش عیار کجاست  
آتش طور کجی دعه و یزار کجاست  
در خرابات پیر سید که پیشا کجاست  
نکته است بسی محرم اسرار کجاست  
ما کجاییم و ملامت کجای کجاست  
ترک ما گوشه گرفت ابروی لدار کجاست  
یار ترساکچه و خانه خمار کجاست  
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست  
خود پرسی تو که انعاس نسج کجاست

حافظ از باو جزا

در حین دهر مرج

فکر معقول نفیر

کل چرخ کجاست



ولا طمع مبر از لطف بی نهایت و  
 زبان مود بر آصف در ارگشت است  
 شده ز دست نوشیدای کوته دست

مهرج حافظ و از  
 کنه باغ چه با

بیلی برک کلی خوشتر است  
 کفتمش در عین وصل این ناله و فریاد  
 یار اگر نشست با ما نیست جای عرض  
 ورنیکه دنیا زونا ز با حسن دوست  
 خیر بار ملک انقاش جان افشان کنیم  
 که مرید پر عشقی فکر دنیا می مکن  
 وقت آن شیرین فلند خوش که در اطوار  
 عارفی کو سیر کرد و اندر مقام سی

چو لاف عشق روی سرباز چاک است  
 که خواجه خاتم جم یاده کرد و بخت  
 نیکه بر حرم نطق سلسله است

ولبران حفظ مجوی  
 که این نهال است

و نذران برک نو خوش لهای ادا  
 گفت را جلوه معشوق در این کاشت  
 پادشاهی کامران و از کدایان ادا  
 خرم آن که باز میان بخت بخورد و ادا  
 کین تمه نقش عجب در کوش سر کار ادا  
 شیخ صنعان خفته زین خانه خمار ادا  
 ذکر تسبیح و ملک حلقه زمار ادا  
 برست چون سی از عالم اسرار ادا



بر آستانه نهجانه هر که یافت  
در ای طاعت یوانه کان <sup>زمطلب</sup>  
هر آنکه راز و دو عالم رخصت سازد  
و لم ز کس ساقی امان نخواست  
ز جو طالع کوکب سحر کهان هم  
خوش آن نظر که لب جام و روی و <sup>لشانه</sup>  
بلند مرتبه شاهی که نه رواق <sup>سپهر</sup>

حدیث حافظ و  
چه جای محبت و

بجان آیه و حق قدم و عهد در  
نهر شک مرگ ز طوفان لوح و <sup>سیر و</sup>  
بکن معامله و این دل شکسته خور  
ملاسم خجری بکن که مرشد عشق

فیض جام می اسرار خانقده و <sup>سب</sup>  
که شیخ مذیب با عاقلی گنبد <sup>نست</sup>  
ر موز جام <sup>نست</sup> از نقش خال و <sup>نست</sup>  
چرا که شیوه آن ترک دل سیه و <sup>نست</sup>  
چنان گریست که ناهید وید و <sup>نست</sup>  
بلال کشته ماه جاده و <sup>نست</sup>  
نونه زخم طاق با <sup>نست</sup>

ساعره می ندها  
شهنه با و <sup>نست</sup>

که مونس و م صبح و عای و <sup>نست</sup>  
ز لوح سپینه یارست نقش مهر <sup>نست</sup>  
که با شکسته از زو بصد نهارد <sup>نست</sup>  
حوالتم خجرات کرد روز نخست



نه بسته اند در توبه حالیا می نویسند	که توبه وقت کل از عاشقان گنج
دلش بناله میازا	وستم کن <sup>فقط</sup> حاکم
که رستگار می و	در کم از ازیست
بدام زلف شود مبتلا می شویند	بکش بجزه که پیش سرای خوشین
کرت ز دست آید مراد خاطر	بهوش باش که خیر می ای خوشین
شکایت ای بست بکن چون	شبان تیره مرادم قفای خوشین
جورای عشق زدی با تو گفتم ای	مکو که آن کل خندان ای خوشین
بسیک چین چکل نیست بوی گل	که نافهاش بند قفای خوشین
مرو بجان نه ارباب سمر و	که گنج عافیت اندر سرای خوشین
بسوخت حافظ	نظر عشق و شای
مهور بر سر عهد	وفای خوشین
بگوی مسکیده هر سالگی که	در و گردون اندیشه تیره
زمانه افسوس رندی ندا و جز	که سرفرازی عالم درین کله



میان او که خدا آفرید است <sup>بهنش</sup>  
و لا انمال نید او جور یار که او

بر و فسانه محوان  
کردن فسانه و

بنال عیال اگر با منست <sup>بست</sup> سر یار  
در آن زمین که نسیمی و ز خطر <sup>بست</sup> و  
یار باده که ز کین عالم به رقت  
خیال لاف تو تن کار خا <sup>بست</sup> است

لطیفه ای نهانی که عشق از <sup>بست</sup> و  
جمال شخص و نیست و <sup>بست</sup> عارض  
به استان تو مشکل توان رسیداری

قلندر آن سر رقت نیم جو <sup>بست</sup> خرد  
سحر که سیمه و شش آب میدیدیم

دقیقه ایست که هیچ <sup>بست</sup> سر ندکشی  
تر از نصیبت <sup>بست</sup> گزیده است این

فسون <sup>بست</sup> مسموم  
افسون <sup>بست</sup> مسموم

که ما دو عاشق زاریم و کار <sup>بست</sup> یار  
چه جای دم زدن ز ناهم <sup>بست</sup> یار  
که مست جام غروریم و نام <sup>بست</sup> یار

که ریزش رفتن طریقی عیار <sup>بست</sup>  
که نام او نه لب و لعل <sup>بست</sup> خط زخا رقت  
هر از گفته درین کار <sup>بست</sup> و بار و لذت

عروج بر فلک سرور می <sup>بست</sup> شود  
قبای طلس انکس که از <sup>بست</sup> نمر عار  
زهی مراتب خواست که به <sup>بست</sup> زبید از



از آستان پرمغان سرچشم  
 در راه شکسته دلی میخند پس  
 وی وعده داد و کم و در سر آید  
 یک نقطه شیرینیت غمش و عجب  
 شیر از آب کنی آن بخوشم  
 تا آبروی فقر و قناعت سر  
 فرست آب خضر که طایفه است

حافظچه سر

کش موه لید

بر و بکار خودای و اعطای  
 بکار سازد چرخش زمین  
 کدای کوی تو ایفت خلد استغنی  
 اگر چه تخی عشقم خراب کرد ولی

دولت دین سر و سعادت بن است  
 باز خود فروشی از آن آه و کرا  
 امروز ماه کوی و بارش سر است  
 از کسبیکه می شنوم نامکر است  
 عیدم کن که حال رخ میفت کشور است  
 با یادش کوی که روز میفت سر است  
 با آب ماله منعش اندک سر است

بنامت کلاک

ترا شهید و کرا

مراقده دل از کف ترا چه افتاده است  
 نصیحتی همه عالم مکوش با د است  
 اسیرند تو از سر دو عالم از د است  
 اساس تری بن آن خراب با د است



که ای بلند نظر شاه باز در نشین  
ترا کنگره عرش میزیند صغیر  
فصیحی که نیت دگیر و در عمل  
مخودستی عهد از جهان سست نهاد  
غم جهان مخور و بدین بر آید  
نشان عهد و فانیست در هم  
فریب عشوه حسن از جهان میخورد  
بر و ملامت و دیکشان مکن آید

حسبه میرای  
مقبول خاطر و لطف

باغ مزاج حاجت بر سر و نور است  
ای زین میسر توجه در تب کشته  
چون نقش غم ز دور به پی سر آید

فشمین تو نه این کنج نخست آباد است  
ندانت که درین مکه چه افتاد است  
که این حدیث هر طریقه تقیم آباد است  
که این عجزه عروس هزار دانا است  
که این لطیفه هر طریقه تقیم آباد است  
بنال بلبل بید که جای فریاد است  
که هر که کرد بوی حشام شاه آباد است  
که این نصیب بشد ترا چه افتاد است

مستسم حافظ  
سخن جدا داد است

شمشاد سایه پرور ما از که ممترا است  
کت خون حلال ترا خون در است  
تشنه کیم و ما او امقررا است



بی مهر خست و زمره نور نماند است  
 بهنگام وداع تو لبس گریه که کرد  
 میرفت خیال تو چشم من و  
 نزد یک شد اندم که رقیب بگوید  
 من بجد چه سود از قدمی رنج کند  
 در بحر تو گر چشم مرا آب نماند است  
 صبر مرا چاره رنج تو و لیکن

حافظ عمر از گریه  
 ماتم زده را عینه

بیا که قصر امل سخت نیست بنیاد است  
 غلام همت انم که زیر چرخ  
 حکومت که بنیانه دشت است و خرا

وز عمر مرا حبس در کجور نماند است  
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماند است  
 بهیهات این گوشه که معجز نماند است  
 دور از رخ تو خسته معجز نماند است  
 اگر جان منی در تن رنجور نماند است  
 که خون جگر ریز که مقدر نماند است  
 چون صبر توان کرد که مقدر

بزدخت بخنده  
 سور نماند است

بیار باده بسیار و عمر بر باد است  
 بهر چه رنگ تغلق پذیرد و باد است  
 مهر و شش عالم غنیمت مرده باد است



تافت مرا از نظر آن نور جهان  
بر شمع زلفت از آتش دل سو  
دور از رخ تو دمیدم از چشم  
از پای فتادیم جو آمد غم  
دل گفت صالشی بد جان تو  
دی گفت بسبب سر حرمت تو

ای دوست  
زان پیش که گویند

اگر بطف بخوانی مرید الطاف  
بنام وصف تو کردن حدیث  
بخش عشق توان بد روی و لب  
ز صدف رخ و لعل آستی بر خوان  
عدو طبق حافظ طمع کند در

کس واقف نیست که از دیده چهار  
اندود که از نور حکمر سرمار  
سیلاب شک آمد و طوفان  
در دور و بماندیم حوازد دست  
عمریت که عمرم همه در کار و عار  
بیهات که رنج تو ز قانون شفاف

حافظ قدیمی نه  
که از دار افتاد

و کریم برانی درون ما صفا  
حرا که وصف تو بیرون حدیث  
که نور صورت خوبان قاف تا قاف  
که آن مقام مقامات کشف کشف  
همان حکایت زرد و زوریا



عراق و پارس کر

بها که نوبت بغداد

فتی شعر خوش فط

وقت تبریز است

اگر چه عرض سرش را بی دست  
پیری نهفته رخ و دیو در کمر شمع و  
سبب میرس که چرخ از چرخه  
درین چمن گل بنجا کس حیدری  
حسن بر بلال احش سبیل از رو

به نیم جو خرم طاق خانقاه نور  
جمال دختر ز نور چشم ماست  
هزار علم و عمل و ششم من ای خوا

قط  
پارمی که چو حا

بکره سحری و

آن ترک پر بکهره که دوش از بر ما

زبان خموس و کس دبان پر اعر  
بسوخت عقل خیرت که احه لوا  
که کام بخشی او را بهانه بی سمیت  
چرخ مصطفوی باشد رو  
ز خاک مکه ابو جمل آنچه بو است

مر که مصطفی و پایی حم  
که در صراحی چینی و شیشه طلیت  
کنون که مست و آیم بهانه بی

مدام است طهار

نیاز ششم بهیت

ایا چه خطا دید که از راه خطا



اندرین کب که بریت سببند  
من نخواهم کرد تیرک لعل و عام  
اجمیانش منهار بلاغت می کند  
ابروی ه بوصلت نامی سوری بحر  
ای که از تاب خشخوش تابان است

آنکه ناوک بر دل  
فقط جهان حاش

اگر چه باوه فرح بخش باد کزیر است  
صراحی حریفی گرت چنگ است  
در سینه قع پاله پنهان کن  
زرنک زرق لبویم خرقه اودا  
سهر بر شد بر و رست خون  
مجوی عیش خوش اند و روز کون

با سیمان چو بر من که تو هم مرگست  
زادان معجزه و درایم که اینم نیست  
زاع کلک بنامه درجه عالی نیست  
رائش غش غش نسکین که در تاب نیست  
قابلهش وحی که اندر روح عسی قاب

زیر پشی میرند  
در خنده زیر

بیانک خنک مخور می که محتش است  
بهوش نوش که امام نه اکبر است  
که سحر چشم صراحی زمانه خون نیز است  
که موسم ع و روز کار پر است  
که ریشه اس سر کسری تاج بر و است  
که صاف این رسم می جمله در و میرا



دل داشتند و خجالت می برم  
کحل الجواهری من ارمی نسیم ج  
سیر سپهر و دور قمر راجه اعتبار  
کربا دشت نه سرد و جهانزاهم  
مانیم و استانه عشق و سهر ساز  
پوشد بر و خشر خدا یرو و ه ترا

و دشمن مقصد حافظ  
منت خدای را که

آن شبی قدری که گوید امل خلوت اثبات  
تا بکیوی تو دست را بیان کم رس  
شهرسوارین که مرانه دار روی او  
قشنه چاه رخندان تو ام که طرف  
تاب خوی عارضش من کافک کرم

زین قسلب خویش که کردم تار و  
زان خاک نیکبخت که شد رکب دار و  
در کردشند بر حسب اختیار و  
ماو سپهر و چشم ره انتظار و  
تا خواب خوش گرا بر و اندر کنار و  
که غمگینوت ارشوی پرده دار و

اگر دم زند ترا  
شوم مهر مسار و

یار بن تا شد دولت از کد من تو  
هر دلی در سقه ذکر تو یار یار  
تاج خورشید بلندش خاک نعل من  
صد مراش که درون جان غنیمت  
در هوای آن عرق تا هست سر و پا



دلبرم غرم سفر کرد و هزار بار  
از اندل تا به ابد بریدی خست  
مر که در کوی خست با به مقیم است

حافظ از معتقد

را که بخشایش

امروز شاه انجمن و لبران می است  
من بخت می یابد و جهان او

سودایان عالم بیدار را  
خلق زان بد عوی عشقش کشا

حافظ از بهانه

دولت در آن

آن پاک مهر که رسید و بار دو  
خوش آمد خیر ز جمال و جلال

چکنم مایل مجسم روح که مرهم با  
در دل ماست که صفت دم او  
از دم بهر متاع جایی و ما دم با

گرامی و ایش

بیر و حطم او

دلبر اگر هزار بود و لبران می است  
غلیظم که حاصل سرد و جهان می

سرمای کم کنید که سود و زیان می  
ای من غلام آنکه دلش زان می

نما و به سر

که به بان آن

آور و سر ز جان لب مشکبار دو  
خوش میکند حکایت عز و جادو



کریم شیرین بهمان و شهاب بدو  
 او سلیمان مانست که خاتم ابوست



ما که این نکته توان گفت که انیسنگدن  
 شت مار او دم عیسی هم ما ابوست



لب و بان تو ای بسا حقوق <sup>مملکت</sup>  
به من بختش سیده ایل  
مهل که عمر به بهود بگذرد اید و <sup>ست</sup>  
چو چشم من همه شب جو بهار باغ <sup>هشت</sup>  
بهار شرح وصال تو داده در <sup>فضل</sup>  
بسوخت این دل خامم بکام نرسد  
کمان مبر که بدو رو غاسقان <sup>مسند</sup>  
مراد و ربت شد یقین که کوهر <sup>لعل</sup>

عشق و می تو <sup>قطا</sup>  
که فوت می شو

آن سپهر که شیرینی عالم با او <sup>ست</sup>  
روی غنیمت و کمال بهر دامن <sup>ست</sup>  
خال شکستن که بر آن عارض <sup>نست</sup> کندم کو

که هست جگرش ریش و سینه های گدا <sup>ست</sup>  
رزاه های خطا آمدی براه <sup>ست</sup>  
یکوش حال عمر عزیز را در باب <sup>ست</sup>  
خیال نرگس مست تو میزد اندر <sup>ست</sup>  
بهشت ذکر جمیل تو کرده در بهر <sup>ست</sup>  
بجام لکر بر سیدی نریختی خواب <sup>ست</sup>  
جنه نداری از احوال نهران <sup>ست</sup>  
دیدمشو دار افتاب عالم تاب <sup>ست</sup>

عرق بجر بلا <sup>ست</sup>  
اینک سیاهی در ما <sup>ست</sup>

چشم میگون لب خندان <sup>ست</sup> خورم با او  
لاجرم بهت کان و عالم با او <sup>ست</sup>  
سر آن دانه که شد بهر ن <sup>ست</sup> دم او



هرگز از دیده باران پستی نیک		رنید امن ده دار و چون سحر	
حافظ و عطا و		نصیحت گوین	
خط		نبود و صواب	
ترک ترکان		مشب	
تعالی الله چه دولت دارم		که آمدنا کهمان دلدارم	
چو دیدم روی خوش سجده کردم		بجهد الله که کردارم	
بدان غمم اگر خود پسر بود		که سر یوس ارسبق بردارم	
نهال عیش از جملش بر او		ز بخت خویش بر خور دارم	
تو صاحب نعمتی من مستحقم		ز کواه حسن و خوش دارم	
کشد نقش اما الحق بر زمین خون		چو منصور ارفی بردارم	
همی ترسم که		حافظ محو کرد	
چه شور است		اینکه در دارم	
ز باغ وصل تو جوید ایض ضوان		ز تاب سحر تو دار دشر درونج	
حسن عارض قد تو برده اندینا		بهشت و طوبی طوبی لهم حسن	



شاه و مطرب بست افشان و تان بانگو  
جای امن یار ساقی و حرمان  
مجلس خاص است جای امن و تیرگاه  
شاه عالم بخش و مطرب الهام گو

تا شد آینه مشیری  
میرسد هر دم بگو

غمزه ساقی خوشی برستان ده خوا  
برده چشم مست قی می برستان  
ایکه می نیم به پیدار است یارب یا خوا  
حافظ شیرین کلام بد که کو حاضر خوا

بد طیف  
درهای حافظ را  
رنیزه کلماک با

اقاب از روی او شد در حجاب  
دست نه و مهر بر بند به حسن  
از خیالم باز شناسد کی  
شد بدان ستور و ستان  
خون دل در جام دیدم از سر  
سورستان گرداند محنت  
از برای ماده میباید زدن

سایه را باشد حجاب از اقباب  
ماه بی محرم چو کشتاید نقاب  
کرد و را غوشش به میهم شب کو  
خافقه معمور و در ویشان سر  
ایر و بر باد دادم از شراب  
وردم از می شان ندیدش  
محنت احد سجد و حساب



گفتمش زبانی گفت معدوم  
 با کفتم شاهن این رض کلون بود  
 خفته بر شایسی نازنی راجه  
 ایکه در پسر زلفت جانین  
 میماند عکس می رنگ ووی تپوست  
 پس غریب فدا و است آن مو خط کرد  
 گفتم ای شام غریبان شهر نک تو

گفت حافظ  
 نشیند  
 دور بود گریه

خانه پروردی چه تاب آرد غم حید  
 ور نه خواهی دمار آخرت میکش  
 کرد ز خار و خار ه ساز و بشیرین  
 خوش فتاد آن خال مشکین رخ نکین  
 همچو برک ارغوان بر صفین عمر  
 کر چه نبود در کارستان خط مکن  
 در سحر کاهان خد کنین بدین عمر

در مقام حسرتند  
 ز غمکین عمر

صبح دولت مید کو جامه محو افتاد  
 خانه می تشویش و ساقی مست مطرب  
 از پی قفر طبع یوروسن طرب  
 از میان لطف می مشاطه جالاک

فرستی به زین کجا باشد بد جامه  
 موسیقی او دور ساغر و غم  
 خوش بود گریه بین مایل ندب  
 و ضمیر برک کل خوش مسکیند بهمان کلان



حافظ مکنشماله  
باشد که خود علا

در بلای بد  
کند در بلای

مید صبح کله بست سحاب  
میچکد زاله بر رخ لاله  
می وزار چمن نسیم بهشت  
در چنین موسی عجب باشد  
تخت زرین ده ست کلنچمن  
در میخانه بسته اند و کر  
بر رخ ساقی بر می پیکر  
دل از زاهدان کدشت عشق

الصبوح الصبوح یا اصحاب  
المدام المدام یا اصحاب  
پس بنوشید و ایامی ناب  
که به بندند مسکده شتاب  
راح چون لعل آتشین دریا  
افتخار یا مفتوح الالباب  
همچو رندان بنوش باد و تاب  
دل ز دستم برفت

حافظ می بنویسد  
فا تقوا الله

ش رندان  
یا اول الالما

گفتم ای سلطان جوان کن رسم این

گفت در و بنالاره کم کند مسکین

کلمه



او هم من از بهشت بدینسان کشیدیم  
 گشته که دهیم ز طوفان نوح  
 از گشت لیسان دیو داده ایم  
 صلیح است یسف مصری بفرچا  
 از تبارک ذکر یاسر و کشیم  
 و ندان مصطفی را می دوست کنیم  
 گاهی در این کشیم با تش غلیل را  
 که زمره افضیب کجای حسن کنیم  
 غرور در قدرت مملکت رسید  
 شد او را به نعمت چندان دهیم  
 فرعون را نداده ایم بدو دست  
 ما یوریم و شمن ما می کشیم و دست  
 بیکانه را چکار بود در بلا و غم  
 تا قدر تم می نکرد در سرای ما  
 موسی شعیب و یضاعصای  
 یعقوب خود نگاه کند قضای  
 یونس و نون ماهی گوید شای ما  
 یحیی کشیم و دم زرد و بلای ما  
 ایوب صابر آمده در قهرای ما  
 قربان کند اگر چه پسر و ضای  
 که تیغ بر حسین کشد کبرای ما  
 قارون غنی نعمت می میهای ما  
 به شتم بهشت آورد اندر سرای ما  
 زیرا که او نداشت شر دهای ما  
 کس را حال نیست چون حمزای ما  
 اندر آمد که خاص بود آشنای ما



پیراه باز کرد و

رحم کن جان خود

بگذر و حافظ خموش

بر تن کن از تیر ما

صوفی پاکه این صاف جام را

راز درون و نه زندان بر

عشق کار کس نشود و نام حین

در عیش نقد کوش که چون خور

مار استان تو بس حق نیست

من نرمان طمع میریم عا

در بر من دور و قید کس و

ایدل شبانفت بخدی کلی

حفظ مرید جام

وزنده بند

هرست در حق محبت برای ما

تا نگر صفا می لعل فام را

کین حال نیست صوفی عالی مقام را

کاینجا همیشه با بدست دامن را

ادم نیست روضه دار اسلام را

ای خواجه بازین هرسم غلام را

کین دل نهاد و کف عشقت نام

یعنی طمع مدار و وصل دامن را

پیرانه هر کس هر شک نام را

ای صبا برو

برسان هر جام را

عشاق راز دیده کشد ابتلائی



در سر زلف ندانم که چه سوداوا  
گر چنین جلوه کند معجزه با و فرو

حافظ منجور ویدی  
وام تدویر کن جو

باز بر نسیم ده کاکل مشک افشان  
خاک و لب در میخانه که فرکان

کن خوشباش ولی  
و گران قران را

دوش اسجد سوی میخانه امیرا  
در خرابان نام نهم منزل شوم  
ما میدان و لبوی کعبه چون کم جو  
با دل سنگینت ایامی کبر و شستی  
عقل اگر داند که دل دهنده رشتن جو  
بد و میخانه خواهم گشت چون قطم  
با و بر زلف تو آمد شد جهان بر ستا  
مرغ دل اصیبت بدام افتا  
روی تو بت ای از لطف کشف کرد

چیت یاران طریقت این بعد  
کامچین فطرت روززل تقدیر  
رو بسوی خانه خمار واد و میر  
آه آتش بار و سوز ناله شکیر  
عقلان و یوانه گردن دانه بی پر  
چون باقی شد با طریقت میر  
لبت سودای رقت پیش تو فخر  
زلف کشادی دست بلند میر  
ان سبب لطف خوبی نیست



که مطرب حرفان این رسی بخوا  
ورکوی نیکنامی مارا گذراند  
آتش کند جام هستی بسک

حافظ کجود سدید  
ای شیخ کد

رواق عهد شمس گرفتار  
ای صبا که بر دستان چین باز  
ای که بر کشتی غبار جوان  
تسم انقوم که بر در و گشتان  
یار مردان خدا باش که گشتی تو  
سرگراخوا که خند و مشت خاکست  
ماه کتوان نمی مضمران شود  
بر و از خانه کردون و میان

در رقص حالت آرد بر من بار  
که تویی پسندی تغیر کن قضا را  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک

اس خرقه می الود  
معدور دار مار

میدهد مژده کل میل خوش الحان  
خبر ما برسان سمر و کل و ریحان  
مضطرب حال مگردان سحر گردان  
در سر کار خرابات کنند ایمان  
هست آنی که بجای خرد و طوفان  
کوچه حاجت که بر افلاک کشتی او  
گاه آنست که بدو و کنی زندان  
کین کاسه با خمر کشند ممان



میش زین نور تجلی ما و لامکاران

هست حافظ و شاعر

مرحبا ای حبا

دل میر و دردم صاحبان

کشتی شکسته کانیم ای و شعله

و در و مهر کردون فسانه

ای صاحب کرامت شکر ای سلا

هنگام تنگدستی پیش کوس

خوبان ماری کوشنده کان عمر

اساتیس و گیتی تفسیر این دوست

آن تلخ خوش صوفی ام الجیش خنده

در حلقه گل و دل خوش خواند و

هر کس مشو که چون شمع ز غیرت

کافق باب وی تو اینه روی خدا

خوایت ای شاعر

مرحبا ای مرچا

ور واکه راز نهان خواند

شاید که با منیم آن یار شاعر

نیکی بجای یار این فرصت شمار

روزی بعهدی کن درون منو

کس کمپایستی قارون کند کار

ساقی شبار فی ده پیران بار

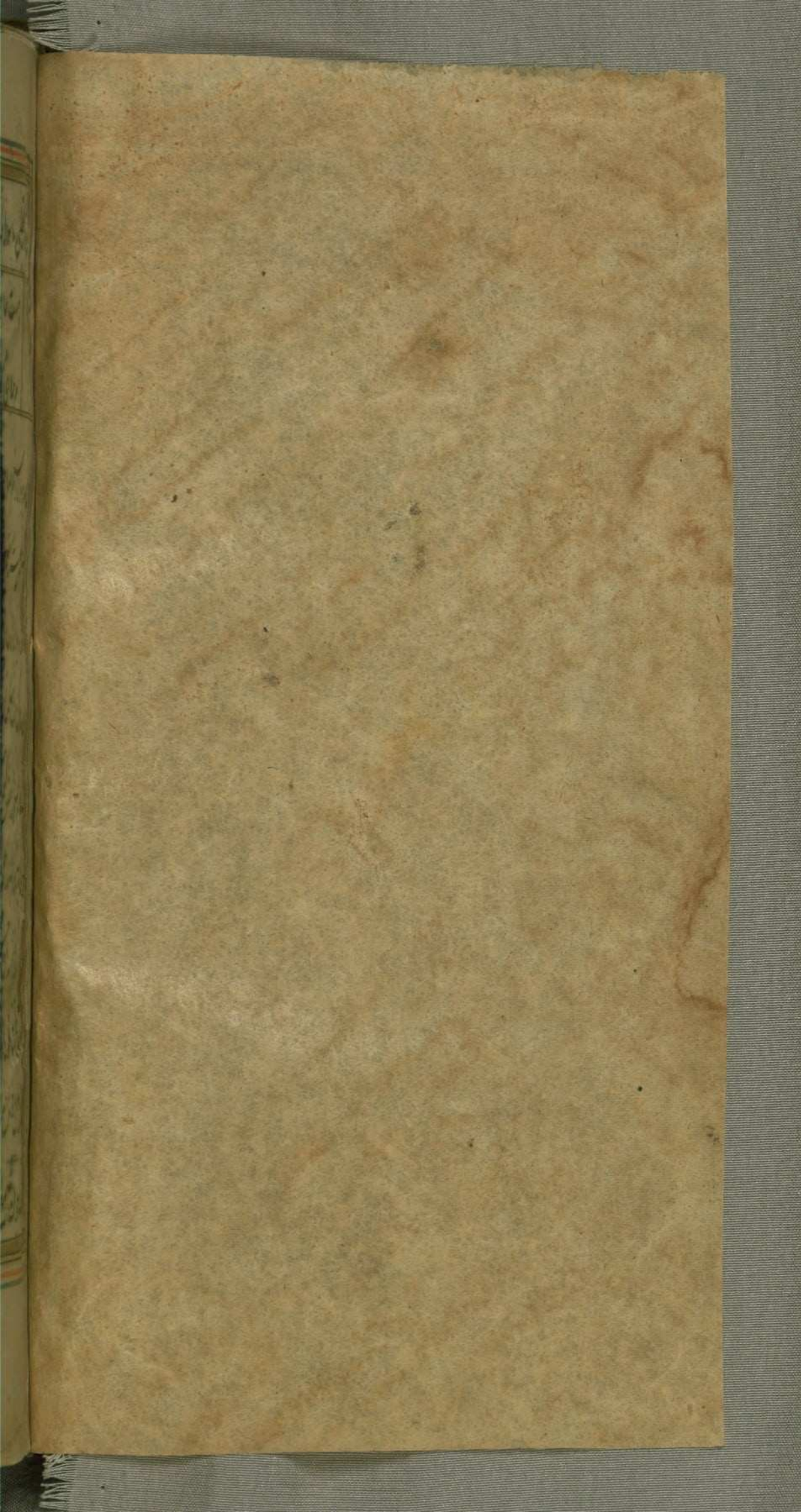
با دوستان و ت با دشمنان

اشتی لنا و اطمینان صله العذار

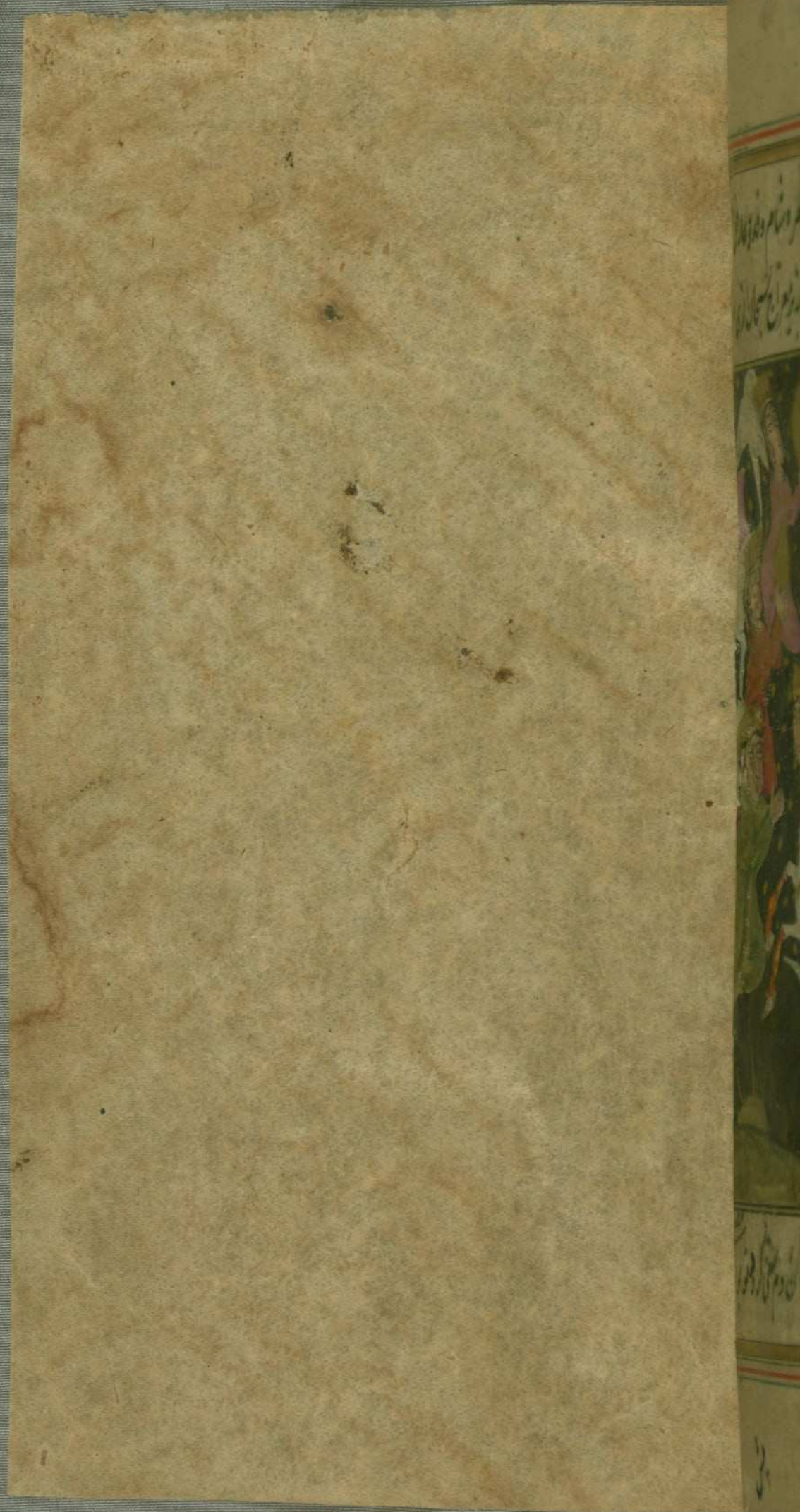
بات الصبح و صبح با ایها السکا

و هر که در کف او میست











ای فروغ طلعت حور شید روی  
 ستر عالم محمد خواجه مرد و سرا

طره شام و قد حور غنای قناب  
 باز بر معراج سبحان لای اسرا



بر صفای سینه اش صمد المشرق

شش از آن دم صفتی کرد و تو بود



و دوا هـ سینه نالان من  
 دل ارامی مرا خاطر خوشست  
 تشکر و دگر بجز و اندر چنین

صبر کن غلط  
 عاقبت

سوخت این افسرده کان چاه  
 کردلم یکبار بر دار آمده  
 هر که دید افسر و سیم اندام

بستختی و زو  
 بیای کام

شب از مطرب که دل خوش و دور  
 جهان و جانین سویش اثر کرد  
 هر نفسی در مرا ساقی که هر دم  
 خوش و قلم دیدی در ساغر افروز  
 دانیدی مرا از شکرستی  
 حاکم اندرین شراب و شاد

خوشجو و گشت غافل  
 بیکجو ملکوت

سفیدم ناله ولسوز می را  
 که می رقت ندیدم هیچ شی را  
 زلف و رخ نمودی شمس و دی  
 کفتم ساقی فرخنده بی را  
 جو ملک و می پای می جام می  
 جهانک اندر می الدارین خیرا

کی شمع ارد  
 کا و سون کی



فلک واره بهر سو کندم مید  
کریمه خلق جهان بر من خفید  
وردمندم و بیدار از سوز  
زود باشد که بیایدست لایم  
بهرت کریمه عالم لیسرم شونده  
تاز وصف رخ زیبای تو دم دعا

سر که گوید یکبار  
کو بزاری سفری

ساقیا بر خیر و در ده جام  
ساعری نیز کفتم نه تاز سر  
ماده در ده چند این باد  
محررم راز دل شیدا می خود  
که چه بد نامیت نزد عاقلان

رسک می آیدش از صحبت جان پور  
بکشد از همه انصاف ستم داور  
و من خشک لب شسته چشم ترا  
ای خوش آن وز که آید بلبابت  
نمواند دیوای تو برون از سر  
ورق گل خجلست از ورق دفتر

خدا را حافظ

کرد و بر رفت از سر

خاک بر سر کن غم ایام را  
بر کشم این لقا از ورق قلم را  
خاک بر سر نفس نافذ جام را  
کس نمی بینم رخا ص و عام را  
مانجو اسیم ننگ و نام را



مستی شمع شاد و لبند ما خوش	زانرو سپهر اندمستی ز نام
چندان بود که شمع و ناز بهی قد	کامد بکلیه سر و سنوبر خرام
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد	ثبت است بر سر برده عالم دوم
ترسم که صدف نبرد و روز باز خوا	مان طلال شیخ زاب حرام
ای باد اگر بکشت اجباب بکزی	ز نهار عرصه ده بر جانان بام
گو نام ما زیاده بعد از چه پیری	خود آید آنکه یاد نیاورد زمان
ور یای اخضر فلک و کشتی جباب	مستند عرق نعمت حاجی قوام
بگرفت بچو لاله دلم در هوای	در مرغ بخت ی شوی اختر تو رام

اشکی می فشان

وصل کند و صد نام

عاقظ ز دیده

ببند که مرغ

ما بر قسیم و تو دانی و دل غمنا	بخت بد تا کجا میسر و مشغور
از تار مژه چون کف تو در زیر	قاصدی کو که سلامی برساند بر
بدعا آمده ام هم بدعا و سبب	له و فاما تو قرن و خدا یاورا



بخت خواب لود و ماسد از خواند  
 با صبا همراه بفرست از رخت کلد  
 عثمان داماد ای قیان بزم  
 کی دست و این غرض یارک شمشیر  
 دل خرد می کند لدر را که گفتند  
 دور و از خاک خون این بایک  
 ای صبا با ساکنان یزد و از ما کو  
 که چه دوریم از بساط قریب  
 ای شهنشاه بلند اختر خدای منتهی

میکنند حافظ دعا

روزی باد

ساقی بنور باوه بر افروز جام  
 ما در پاله عکس رخ یار و دیده ایم

زانکه روز بر دیده آب از روی رخسار  
 بود که بوی شنویم از خاک بستان  
 که چه جام افشند بر می بدوران  
 خاطر مجموع زلف پریشان شما  
 زینهار ای دوان من جان شما  
 که بدین گشته بسیارند قربان شما  
 کای سحر حق بشناسان کی حوکا  
 بند شاه شما هم و شما خوان شما  
 مایوسم همچو که دوان خاک ایوان شما

بشنو و امین بود

شکر افشان شما

مطرب مگو که کار جهان شد بکام  
 ای سخنر لذت شرب مدام



اگر آن که شیرین است و دل  
بده ساقی می مانی که درخت ای  
مغان کین لیکن شوخ شیرین  
عشق تمام جمال مستغنیست  
من این حسن و زلف و نوبت  
بدم کف می و سرم عفاک اندک  
حدیث مطرب می و راز و مهر خود  
فصیح گویش کن تا که از جان دو

غزل کف می و سفتی

که نظر تو افتد

ای فرخ حسن روی خندان  
غرم ویدار تو دار و جان  
کس و زرت طرفی نیست از غای

بحال همدوس بشم سمرقند و بخارا  
کنار آب کباب و کلوکشت مصلح  
چنان دود شیر دل که خواهم  
باب و کمال و خطبه حاجت  
که عشق از پرده صفت و نوبت  
جواب تنم سیر لب لعل شکر خارا  
که کس نشود و و کشاید حکایت  
جوان دت مندی پیر و انار

و خوش بخوان حافظ

فلک عقد شریار

ابروی خوبی از چاه نندان  
باز کرد و یار ای چیت فرمان  
به که نفر و سکه شوری مستان



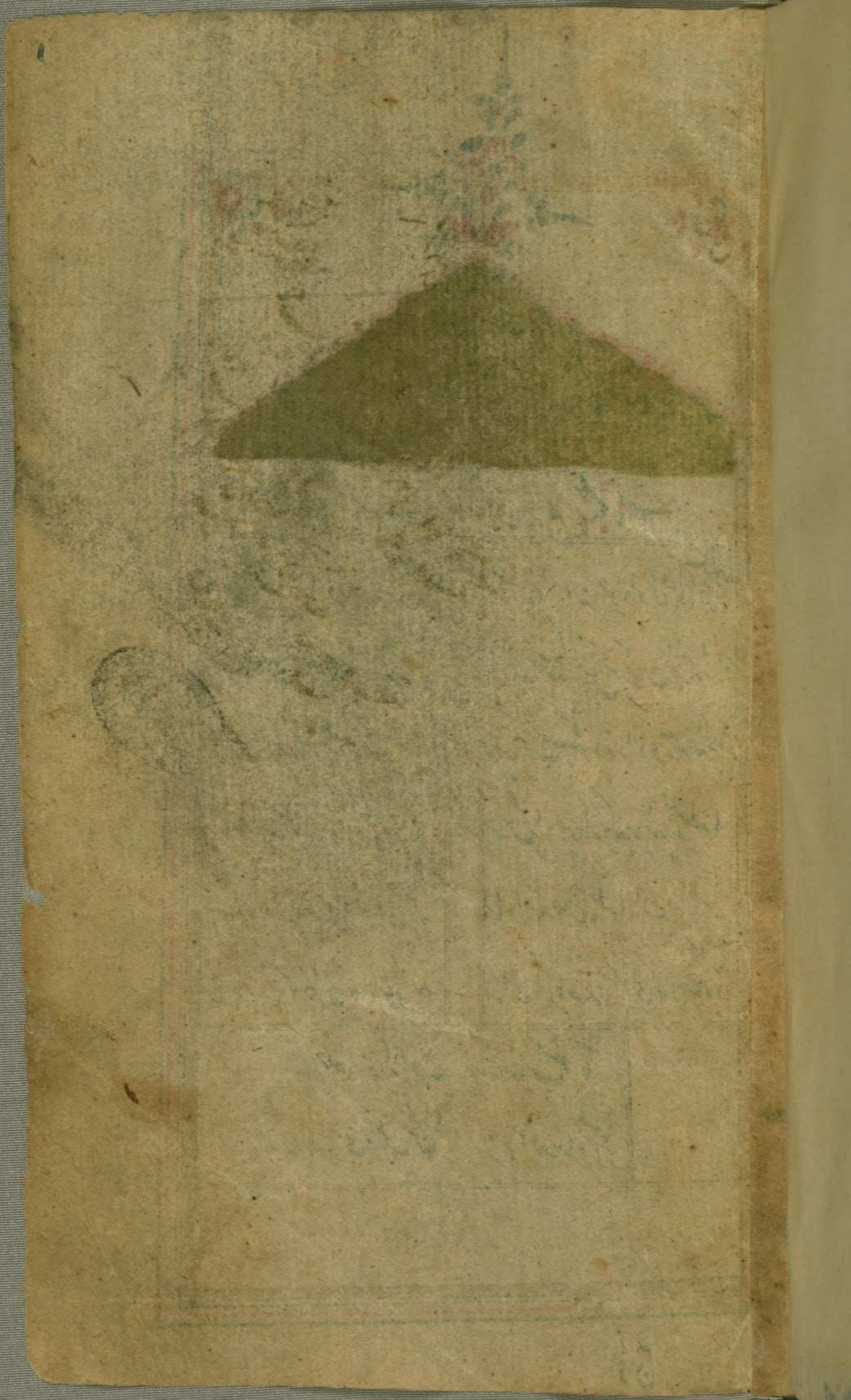


بسم الله الرحمن الرحيم

که عشق اسان نمود اول ولى افتاد	الا يا ايها الساقى ادر كاسا دالها
ز تاب مجده گشيش خون افتاد	بيوى نافه كا خضر صبا زان طر كشياد
كه سالك پيروز راه و رسم مهر لها	بى سجاده ز كين كين تير مغان كوید
جرس ياد ميدار كه بر بند محمد لها	مرا در منزل جانان من و من و من
كجا و انده حال سبكاران ساهما	شب تاريك بيم موج كردى چهل
هنان كى ماندان ادى كرد ساردا	همه كارم ز خود كاشي بد نامى كسيد

از غايب مشوفا	حضورى كز تنهوى
دع الدنيا و اهلها	مستى مانق من تنهوى







16 miniatures



W. 637













The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



**Bibliography**

Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 39.



*fol. 87b:*

*Title:* The beloved admired by Jamshīd and Kay Khusraw

*Form:* Illustration

*Label:* This page illustrates the first couplet on the page, in which the poet comments that his beloved has hundreds of Jamshīds and Kay Khusraws as slaves.

*fol. 103a:*

*Title:* Alexander the Great and the prophet Khidr

*Form:* Illustration

*fol. 115b:*

*Title:* The crucifixion of Ḥallāj

*Form:* Illustration

*fol. 124b:*

*Title:* King Solomon in the company of angels, demons, and flying birds

*Form:* Illustration

*fol. 134a:*

*Title:* Paradise represented by a pavilion in a garden with water pools and angels

*Form:* Illustration

*fol. 137b:*

*Title:* Sultan Maḥmūd and Iyāz

*Form:* Illustration

*fol. 145b:*

*Title:* Jamshīd enthroned

*Form:* Illustration

**Acquisition**

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding**

The binding is original.

Lacquer binding (without flap); central panel filled with floral design; border with floral gold-painted motifs on a black ground



- fol. 24a:*  
*Title:* A wine party  
*Form:* Illustration
- fol. 37a:*  
*Title:* Shīrīn before Farhād, who is cutting through rocks  
*Form:* Illustration
- fol. 43b:*  
*Title:* Jamshīd and Kay Khusraw  
*Form:* Illustration
- fol. 50a:*  
*Title:* King Solomon with his magic seal (signet) and a demon  
*Form:* Illustration
- fol. 57a:*  
*Title:* Jamshīd and Kay Qubād  
*Form:* Illustration
- fol. 59b:*  
*Title:* Alexander the Great and his magic mirror  
*Form:* Illustration  
*Label:* Hāfīz, like Iskandar (Alexander the Great), uses a mirror to seek his beloved.
- fol. 67b:*  
*Title:* Kay Khusraw prefers the Water of Life to wine  
*Form:* Illustration
- fol. 74a:*  
*Title:* Jacob becomes blind during his long wait without hearing anything from Joseph  
*Form:* Illustration
- fol. 75b:*  
*Title:* Farhād carries Shīrīn and her dead horse to her castle  
*Form:* Illustration
- fol. 85a:*  
*Title:* Shīrīn visits Farhād with her men  
*Form:* Illustration



Ruled lines: 13  
Framing lines in blue, orange, gold, and black

## Contents

*fol. 1b - 171a:*

*Title:* Dīvān-i Ḥāfiz

*Incipit:*

الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها...

*Hand note:* Written in nasta'liq script (Indian hand)

*Decoration note:* Twenty illustrations; illuminated headpiece; framing lines in blue, orange, gold, and black

## Decoration

*Upper board outside:*

*Title:* Binding

*Form:* Binding

*Label:* This lacquer binding is decorated with a floral central design surrounded by a border of gold-painted floral motifs on a black ground. It dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.

*fol. 1b:*

*Title:* Incipit page with headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Label:* This painted incipit page has a headpiece inscribed with the doxological formula (basmalah).

*fol. 4b:*

*Title:* The Prophet Muhammad (not depicted) ascends on Burāq

*Form:* Illustration

*fol. 10a:*

*Title:* King Solomon seated on his throne carried by demons

*Form:* Illustration

*fol. 18b:*

*Title:* Laylá and Majnūn and Sultan Maḥmūd and Iyāz

*Form:* Illustration

*Label:* In the foreground of this illustration, Sultan Maḥmūd and his favorite, Iyāz, are shown. Behind are Laylá and Majnūn. All four are referred to in this ode.



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.637
<b>Descriptive Title</b>	Collection of poems (divan)
<b>Text title</b>	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i> دیوان حافظ
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدین محمد حافظ الشیرازی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
<b>Abstract</b>	This is an illustrated and illuminated copy of the collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE), produced in India, possibly Kashmir, in the thirteenth century AH / nineteenth CE. It opens with an illuminated headpiece with the doxological formula (basmalah) (fol. 1b); there are twenty illustrations. The lacquer binding with central floral design is contemporary with the manuscript.
<b>Date</b>	13th century AH / 19th CE
<b>Origin</b>	India (Kashmir?)
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Support material</b>	Paper Laid paper, probably Kashmiri
<b>Extent</b>	Foliation: i+171+ii
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos
<b>Dimensions</b>	8.0 cm wide by 13.5 cm high
<b>Written surface</b>	5.5 cm wide by 10.0 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 2



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.637, Collection of poems (divan)  
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011